

کنج حنور

متن کامل برنامه

۹۹۰

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۲ آذر ۱۴۰۲

یارِ ما، دلدارِ ما، عالمِ اسرارِ ما
یوسفِ دیدارِ ما، رونقِ بازارِ ما

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۹۰

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزام‌نیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	پریسا حسن‌زاده از تبریز	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	راضیه عمادی از مرودشت	نصرت ظهوریان از سنندج
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبیم اسدپور از شهریار	فاطمه مداح از کانادا
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	مرضیه از پردیس
فرشاد کوهی از خوزستان	فهیمه فدایی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
مهران لطفی از کرج	مهردخت از چالوس	ناهید سالاری از اهواز
بهرام زارعی‌پور از کرج	مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	شهرزاد عابدینی از تهران
پویا مهدوی از آلمان	مریم قربانی	

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۹۰:

در غزل اصلی مولانا از ما می‌خواهد خود را مورد بازبینی مجدد قرار دهیم که آیا خداوند را به‌عنوان یارمان انتخاب کرده و از او یاری می‌خواهیم، یا همانندگی‌ها و چیزهایی که ذهنمان از بیرون به مرکزمان می‌آورد را دلدار خود می‌دانیم؟

- غزل شماره ۲۳۷ از صفحه ۵ تا صفحه ۶

بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۶

- تفسیر بیت اول غزل اصلی
- بررسی چهار دایره به‌همراه دو بیت اول و همزمان تفسیر بیت دوم غزل اصلی
- تفسیر بیت سوم غزل
- ابیاتی بسیار بیدارکننده که کمک به درک درست غزل می‌کند؛ از جمله:
- مجموعه ابیات دفتر اول از بیت ۷۰۷ تا ۷۱۷ در لزوم بارها و بارها خواندن ابیات برای باز شدن «معنا» یعنی زندگی درون ما
- همچنین ابیات ۱۲۳ تا ۱۲۵ دفتر دوم که ثابت می‌کند چیزها را نباید در مرکز توجه بگذاریم.
- و نیز ابیاتی با موضوع «غیرت» زندگی، یعنی این‌که خداوند اجازه نمی‌دهد غیر از خودش چیزی به مرکز توجه انسان وارد شود.

بخش دوم از صفحه: ۳۷ تا صفحه: ۶۴

- ادامه ابیات نرمش روانی برای باز شدن مفهوم سه بیت اول غزل، از جمله:
- نتیجه‌گیری قصه‌ای در دفتر ششم از بیت ۳۵۶۷ تا ۳۵۸۲ در لزوم پرهیز از اندازه‌گیری میزان پیشرفت و میزان فضای گشوده‌شده توسط خطکش ذهن که همان انقباض است.
- ابیات ۲۷۸۴ تا ۲۷۹۱ دفتر ششم در لزوم عذرخواهی و برگشت به این لحظه در برابر افکار نحسی که این لحظه همچون ستارگانی در آسمان باز شده درون حرکت می‌کنند، و شکر و ایثار کردن در برابر افکار سعد
- ابیات ۲۲۵۲ تا ۲۲۵۶ دفتر ششم در ضرورت پرهیز از ناله بابت ابتلا به بیماری من‌ذهنی و دردهای حاصل از آن
- ابیات ۴۶۴۴ تا ۴۶۵۳ دفتر ششم در بیان این‌که خداوند لحظه‌به‌لحظه در کار جدید است، پس ما هم با کمک فضاگشایی که ما را در معرض نوازش خداوند قرار می‌دهد و چشمان را عدم و تیزبین می‌کند، باید لحظه‌به‌لحظه فکر جدید بیافرینیم.



بخش سوم از صفحه: ۶۵ تا صفحه: ۹۷

- نتیجه‌گیری از داستان جوحی در دفتر ششم مثنوی از بیت ۴۵۲۵ تا ۴۵۳۷ در لزوم پرهیز از قضاوت ذهنی و این‌که ما با حرف و عمل براساس من‌ذهنی شروع‌کننده ستم به خود و کائنات هستیم.
- بازگشت به اواسط داستان جوحی از دفتر ششم بیت ۴۴۸۳ تا ۴۴۸۸ در بیان این‌که در صندوق ذهن هیچ‌چیزی جز لعنت خداوند نیست.
- نتیجه‌گیری از قصه دژ هوش‌ربا قبل از داستان جوحی، دفتر ششم ابیات ۴۴۳۶ تا ۴۴۴۸، در بیان این‌که استعداد و لیاقت زنده شدن به خداوند از خدا می‌رسد، نه از سبب‌سازی ذهن.
- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی
- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به‌همراه ابیات مربوط به این شکل
- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به‌همراه دو بیت اول غزل
- بررسی مثلث ستایش و مثلث تغییر با مرکز عدم و مرکز همانیده، به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی
- تفسیر خلاصه‌ای از ابیات اول تا سوم غزل اصلی
- تفسیر ادامه ابیات (چهارم تا دهم) غزل اصلی

بخش چهارم از صفحه: ۹۸ تا صفحه: ۱۲۷

- خلاصه‌ای از ابیات تفسیر شده غزل
- تفسیر مابقی ابیات (یازدهم تا شانزدهم) غزل
- ابیات تکمیلی در تفهیم بهتر ابیات اول تا دهم غزل اصلی



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

یارِ ما، دلدارِ ما، عالمِ اسرارِ ما
یوسفِ دیدارِ ما، رونقِ بازارِ ما

بر دمِ امسالِ ما، عاشقِ آمدِ پارِ ما
مُفلسانیم و تویی، گنجِ ما، دینارِ ما

کاهلانیم و تویی، حجِّ ما، پیکارِ ما
خفتگانیم و تویی، دولتِ بیدارِ ما

خستگانیم و تویی، مرهمِ بیمارِ ما
ما خرابیم و تویی، از گرمِ معمارِ ما

دوش گفتم عشقِ را: ای شه عیارِ ما
سر مکش، مُنکرِ مشو، بُرده‌ای دستارِ ما

پس جوابم داد او: کز تو است این کارِ ما
هرچه گویی و ادهد چون صدا کُھسارِ ما

گفتمش: خود ما کُھیم، این صدا گفتارِ ما
ز آنکه که را اختیاری نَبود ای مختارِ ما

گفت: بشنو اولاً شمه‌ای ز اسرارِ ما
هر سُتوری لاغری کی کشاند بارِ ما؟

گفتمش: از ما بپر زحمتِ اخبارِ ما
بلبلی، مستی بکن، هم ز بوتیمارِ ما

هستی تو فخرِ ما، هستی ما عارِ ما
احمد و صدیق بین در دلِ چون غارِ ما



می‌نوشد هر میی مست دُردی خوارِ ما
خور ز دستِ شه خورَد، مرغِ خوش‌منقارِ ما

چون بخرسپد در لحدِ قالبِ مردارِ ما
رسته گردد زین قفس، طوطیِ طیارِ ما

خود شناسد جای خود، مرغِ زیرکسارِ ما
بعدِ ما پیدا کنی، در زمینِ آثارِ ما

گر به بستان بی توایم، خار شد گلزارِ ما
ور به زندان با توایم، گل بروید خارِ ما

گر در آتش با توایم، نور گردد نارِ ما
ور به جنت بی توایم، نار شد انوارِ ما

از تو شد باز سپید، زاغِ ما و سارِ ما
بس کن و دیگر مگو: کاین بود گفتارِ ما

یوسف دیدار: یوسف آشکار و پیدا

دم امسال: لحظات امسال، زمان حال

پار: پارسال، زمان گذشته

خسته: زخمی

عیار: جوانمرد، زیرک

دستار بُردن: بی‌خویش کردن، هستی مجازی را محو کردن

بوتیمار: نام مرغی است که او را غم‌خورک نیز گویند.

صدیق: لقب ابوبکر، صحابی حضرت رسول

دُردی‌خوار: آنکه ته‌نشین شراب را خورد.

طیار: پروازکننده

سار: پرنده‌ای است سیاه و خوش آواز که خال‌های سفید ریزه دارد.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۳۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

یارِ ما، دلدارِ ما، عالمِ اسرارِ ما
یوسفِ دیدارِ ما، رونقِ بازارِ ما

بر دمِ امسالِ ما، عاشقِ آمدِ پارِ ما
مُفلسانیم و تویی گنجِ ما، دینارِ ما

کاهلانیم و تویی حجِّ ما، پیکارِ ما
خفتگانیم و تویی دولتِ بیدارِ ما
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

یوسفِ دیدار: یوسفِ آشکار و پیدا
دمِ امسال: لحظاتِ امسال، زمان حال
پار: پارسال، زمان گذشته

پس مولانا رو می‌کند از جانب هر انسانی، یعنی همه ما باید یک چنین بینشی داشته باشیم که ای زندگی، ای خداوند، «یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما»، آن کسی که از اسرار ما آگاه است تو هستی و این یوسف زیبای خودمان را موقع دیدار تو خواهیم دید یا تجربه خواهیم کرد. ما همان یوسف زیبا هستیم، ولی اگر تو را نبینیم، این یوسفیت ما دیده نخواهد شد، این زیبایی ما دیده نخواهد شد. و تو رونق بازار ما هستی، یعنی هر کاری که من می‌کنم، هر فکری که می‌کنم در هر سوئی، جهتی، رونقش را، برکتش را تو می‌دهی.

در نگاه اول به نظر می‌آید که خب این بیت اصلاً لازم نیست که گفته بشود. همه‌مان اقرار می‌کنیم که چنین عبارتی درست است و لزومی هم ندارد گفته بشود، ولی مولانا می‌خواهد ما به خودمان نگاه کنیم.

با یک نگاه مختصر منتها با چشم حضور، وقتی خودمان را زیر نورافکن قرار می‌دهیم، متوجه می‌شویم که نه، ما آمده‌ایم به این جهان، با چیزهای ذهنی همانیده شده‌ایم و هر لحظه یک چیز ذهنی را می‌آوریم مرکزمان برحسب آن می‌بینیم و یار ما آن چیز جسمی است که در مرکز ما هست، همین لحظه، پس خداوند نیست.

و هر کسی دیگر الآن با توجه به پیشنهاد مولانا می‌تواند یک انشا بنویسد. آیا یار من همسرم است؟ بچه‌ام است؟ پدر و مادرم است؟ خواهر، برادرم است؟ دوستم است؟ پولم است؟ مقامم است؟ من از چه چیزی در هر لحظه یاری می‌طلبیم؟ کمک می‌طلبیم؟

خواهد دید اگر روی خودش کار نکرده باشد، هم‌اش از چیزهای مادی و ذهنی گذرا، و این چیزهای گذرا را ذهن نشان می‌دهد.



و به این ترتیب اجازه بدهید که به آن شکل‌ها نگاه کنیم، آن بهتر نشان می‌دهد به ما. همین‌طور که می‌بینید قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، حقیقتاً ما در عمل می‌دانیم که یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما خداوند است، ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم و شروع می‌کنیم به فکر کردن [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، چیزهایی را که پدر و مادرمان به ما می‌گویند مهم هستند، آن‌ها را تجسم می‌کنیم، به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و آن‌ها می‌شوند مرکز ما و از آن‌ها کمک می‌طلبیم.

به این ترتیب وقتی آن‌ها می‌شوند مرکز ما، وقتی از فکرهای مربوط به آن‌ها به سرعت گذر می‌کنیم، یک چیز جسمی می‌سازیم اسمش من‌ذهنی هست، یک تصویر ذهنی پویا هست. و این من‌ذهنی یا ما به عنوان هشیاری که من‌ذهنی درست کردیم، همین چیزها را در مرکز ما می‌گذارد.

پس مولانا می‌خواهد به ما بگوید درحالی‌که خودمان را زیر نورافکن و نظارت خودمان قرار می‌دهیم، نگاه کنیم ببینیم که در این مرکز ما چه چیزهایی هست که یار ما هستند و اصلاً خداوند یار ما نیست، هم‌اش این چیزها یار ما هستند. تنها وجودی که از آن یاری نمی‌طلبیم خداوند است.

پس این بیت بی‌جا نبوده، می‌گوید یار ما تو هستی. به چه کسی می‌گوید؟ به ما می‌گوید که من‌ذهنی داریم و هیچ موقع یار ما هشیارانه خداوند نبوده. هیچ موقع ما نیامدیم در عمل از خداوند یا زندگی کمک بگیریم، دائماً از چیزهای آقلی که ذهن ما به مرکز ما هل می‌داده کمک خواستیم، برای همین است که کمک نتوانستیم بگیریم.

و بعد می‌گوید «دلدارِ ما»، ما دلمان را هم دادیم دست این‌ها، چون دل ما هستند این‌ها. می‌گوییم که شما چیزهای آقل به من دلداری بدهید، آرامش بدهید، دوست داشته باشید، دل من را به دست بیاورید، آیا چیز آقل می‌تواند دل شما را به دست بیاورد؟ نه.



پس دوباره از خودمان می‌پرسیم که چه‌جوری خداوند را یارمان بکنیم؟ چه‌جوری دلدارمان بکنیم؟ ما تا حالا فکر می‌کردیم که دلدار ما همین همسرمان است، دوستان است، پولمان است، همان همانیدگی‌هایمان هستند.

بعد هم می‌گوید «عالمِ اسرارِ ما»، یعنی تو به اسرار ما آگاه هستی. تا حالا ما در ذهن فکر می‌کردیم اسرار ما این است که خب یک کار بدی کردیم به کسی نگفتیم، حالا برویم به دوستان بگوییم، از او مشورت بخواهیم. پس عالمِ اسرارِ من همین دوست من است، سرِّ من هم همین‌که کارهای بدی می‌کنم به کسی نمی‌گویم، آن‌ها هم اسرار من هستند. آن چیزهایی که از مردم پنهان می‌کنم، آن‌ها اسرار من هستند. نه، آن‌ها اسرار من نیستند.

اسرار ما این است که ما چه کسی هستیم؟ ما امتداد خدا هستیم؟ سرِّ ما این است که ما این‌جا همانیده شدیم، نمی‌دانیم. سرِّ ما این است که آن چیزی که آگاه نیستیم، ما دلمان را دادیم دست چیزهای آفل و هر لحظه می‌شکنند.

ما صورت ذهنی افراد را آوردیم به مرکزمان و از این چیز آفل که صورت است کمک می‌خواهیم، می‌خواهیم دل ما را به‌دست بیاورد. همیشه هم ما را ناامید یا مأیوس می‌کنند. حالا می‌فهمیم که چرا تا حالا مردم دل ما را شکسته‌اند، برای این‌که دلمان را به‌جای خداوند دادیم دست مردم.

پس شما یک انشا می‌نویسید، «یار من چه کسی هست؟» بعد بنویسید، خواهید دید ذهنتان اسم می‌برد. دلدار من چه کسی هست؟ از تمام کسانی که من گله دارم که دل مرا به‌دست نمی‌آورند یا از تمام چیزها.

و دانا و آگاه به اسرار من چه کسی است؟ مهم نیست اصلاً مردم بدانند یا ندانند. اتفاقاً شما از این پنهان‌کاری می‌آیید بیرون. می‌گویید زندگی در این لحظه، خداوند در این لحظه آگاه است به این‌که من از جنس او هستم، همانیده شدم، چقدر مثلاً فضاگشایی می‌کنم، این ترازو را چه‌جوری نگه می‌دارم.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

همین‌که فضا را باز می‌کنم از جنس او می‌شوم، او یار من می‌شود، دلدار من می‌شود، عالمِ اسرار من می‌شود به‌جای من ذهنی‌ام، من بیشتر از زندگی خرد می‌گیرم، عشق می‌گیرم، زندگی می‌گیرم.



پس عالم اسرار من که زندگی بوده، آگاه از این ترازو بوده، من آگاه نبودم چون ترازو را شکسته‌ام. نود درصد هشیاری جسمی دارم، ده درصد هشیاری حضور دارم، ترازو را به هم ریختم، از زندگی کمک نمی‌توانم بگیرم، عشق نمی‌توانم بگیرم، خرد نمی‌توانم بگیرم، حس امنیت نمی‌توانم بگیرم، هدایت نمی‌توانم بگیرم و همه‌اش تجربه یا احساس زشتی می‌کنم، بدبین هستم، همه‌چیز را بد می‌بینم. پس این‌که من یوسف بودم، از جنس خدا هستم، زیبا هستم، باید زیبا ببینم، این‌که می‌گویند همه زیباست، چرا من نمی‌بینم؟ برای این‌که او را نمی‌بینم.

«یوسف دیدارِ ما»، یعنی یوسفیت من، زیبایی من موقعی تجربه می‌شود که تو را ببینم. «رونق بازارِ ما»، تا حالا من ذهنی‌ام هی می‌پرسیده چرا این بازار رونق ندارد؟ بیزینس (business) باز می‌کنم و رشکست می‌شوم، با یکی دوست می‌شوم یکی دو ماه دیگر دعوا می‌کنم. می‌خواهم بچه تربیت کنم نمی‌توانم، غلط از آب درمی‌آید. می‌خواهم با همسرم رابطه خوبی برقرار کنم، رابطه عشقی، قدرش را بدانم و او قدر من را بداند، این رابطه و این محیط زندگی ما در خانه رونق داشته باشد، روزبه‌روز از رونق می‌افتد، چرا؟ برای این‌که او غایب است.

اما حالا که این را فهمیدیم ما، چه‌جوری او را بیاوریم به زندگی‌مان؟ شکل بعدی نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)]، با فضاگشایی. با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه مرکز دوباره عدم می‌شود. همین‌که مرکز عدم می‌شود متوجه می‌شویم که یار ما او شد، دلدار ما او شد، عالم اسرار ما او شد، یعنی شما دیگر با من ذهنی نمی‌خواهید بدانید. خاموش شد ذهن. آنصورتاً رعایت شد، مرکز عدم شد، فضا گشوده شد، شما زیبایی درون خودتان را و خودتان را تجربه کردید و هر کاری که می‌کنید، در هر سویی می‌روید، بازارتان رونق پیدا کرد.

پس متوجه شدیم باید انشا بنویسیم. انشا چیست؟ شما یارتان را، دلدارتان را، عالم اسرارتان را دوباره بازمینی می‌کنید که بیشتر به این شکل می‌خورد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، چیزها در مرکزتان هستند یا بیشتر به این شکل می‌خورد [شکل ۲ (دایره عدم)]، که مرکزتان عدم شده و فضا باز شده.

و این‌که ما می‌گوییم فضاگشایی یعنی درک این موضوع که هر چیزی را که ذهنتان مهم نشان می‌داد و به مرکزتان می‌آمد و یار شما بود، دلدار شما بود و عالم اسرار شما بود، یوسف شما بود، رونق بازار شما بود، این غلط بوده. پس نباید بیاید به مرکزتان.

آیا شما می‌روید به ذهنتان باز هم علت و معلول و سبب‌سازی می‌کنید، با سبب‌سازی فضاگشایی می‌کنید؟ نه. فضاگشایی عکس سبب‌سازی است. تا زمانی که شما این سؤال را می‌پرسید که چکار کنم؟ چکار کنم، یعنی در



ذهنم تجسم کنم که چکار باید کرد و بروم همان کار را بکنم که فضا باز بشود، شما دارید با من ذهنی عمل می‌کنید، یعنی فضا را می‌بندید.

فضاگشایی، فکر کردن برحسب مرکز عدم، عکس سبب‌سازی ذهن است. یعنی شما یک جایی باید بفهمید که با من ذهنی هیچ کاری نمی‌توانید بکنید. در این مورد. در مورد فضاگشایی و وصل شدن به خداوند.

توجه کنید که ما آمدیم به این جهان، تا ده دوازده‌سالگی یک من‌ذهنی بسازیم، بعد من‌ذهنی را رها کنیم. ابتدا تا ده‌سالگی با من‌ذهنی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، بعداً فضا را باز می‌کنیم، برحسب عدم و خداوند فکر و عمل می‌کنیم. بعد از ده دوازده‌سالگی.

کما این‌که می‌بینید کودکان عشق دارند حتی هفت‌سالگی، هشت‌سالگی متوجه می‌شوند جریان چیست. برای این‌که در درون وصل هستند هنوز. این قضیه وصل به خداوند بودن چیزی نیست که شما با سبب‌سازی ذهن، با استدلال و ریاضیات و فیزیک و این چیزها حل کنید. فضا خودش باز می‌شود، در صورتی‌که شما بگویید که من با سبب‌سازی نمی‌توانم فضا باز کنم، من باید ذهنم را خاموش کنم، «أَنْصِتُوا» را رعایت کنم تا او یعنی زندگی از طریق من حرف بزند و خردش را به فکر و عمل من بریزد.

توجه کنید این موضوع دینی نیست که شما فکر کنید موضوع دینی است. این یک، یک پدیده‌ای است، حالا بگویید علمی است، آن هم می‌شود. این خیلی چیز ساده‌ای است. شما فقط به‌عنوان انسان باسواد، بی‌سواد یا حالا هر چیز، فقط درک می‌کنید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد خدا نیست و این نمی‌تواند مرکز من باشد. یا اصلاً خدا را قبول ندارید، بگویید مرکز من باید خالی باشد، نمی‌تواند جسم باشد. این را که می‌توانید بگویید. و وقتی عدم می‌شود متوجه می‌شوید که یک نیروی دیگری که خیلی‌ها اسمش را گذاشتند خداوند از طریق شما دارد حرف می‌زند، خلاق شدید، شما فکر جدید خلق می‌کنید. بعد آن موقع می‌آید که چرا مولانا این حرف را زده.

بعد متوجه می‌شوید، وقتی نظارت می‌کنید بر ذهنتان، متوجه می‌شوید که تا حالا ذهنتان موفق شده چیزهای این‌جهانی را که آفل هستند، گذرا هستند، به شما مهم جلوه بدهد و این‌ها را به مرکزتان بفرستد. الآن که شما این تشخیص را، این شناسایی را کردید، این درک را کردید، که گفتم به سواد و این‌ها یا سن هم بستگی ندارد، که نه، چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد این‌ها گذرا هستند، نمی‌توانند به مرکز من بیایند و باید مرکزمان عدم باشد و عدم با فضاگشایی است و فضاگشایی به‌وسیله سبب‌سازی ذهن امکان ندارد، پس من از سبب‌سازی



ذهن، این‌که چکار کم فضا باز بشود ناامید شدم، دیگر سبب‌سازی نمی‌کنم، آرام می‌نشینم و با من‌ذهنی‌ام نمی‌خواهم زندگی‌ام را اداره کنم.

اگر من‌ذهنی از کار بیفتد، متوجه می‌شوید که واکنش شما به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد بسیار کم می‌شود. واکنش از بین می‌رود. آن موقع ترازو درست می‌شود. «از ترازو کم کنی من کم کنم».

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

می‌بینید هشیاری جسمی کم می‌شود، هشیاری حضور زیادتر می‌شود. یک جایی هشیاری جسمی به صفر می‌رسد، همه‌اش هشیاری حضور می‌شوید شما. «تا تو با من روشنی من روشنم».

یعنی زندگی می‌گوید تا زمانی که خودت را با من روشن می‌کنی، من روشن می‌کنم. هر چقدر بخواهی بیشتر روشن کنی، من بیشتر روشن می‌کنم. اما بخواهی منقبض بشوی، از من چیزی نمی‌توانی بگیری، برای این‌که خودت نمی‌خواهی بگیری. تو هم انسان هستی می‌توانی انتخاب کنی، می‌خواهی انتخاب کنی منقبض بشوی یا منبسط بشوی؟ تصمیم بگیر، دست شماست. ترازو را به هم نریز. ترازو بگزار به نفع فضای گشوده‌شده پیش برود.

پس شما الآن متوجه شدید که نباید بپرسید چکار کم فضا را باز کنم؟ هیچ کاری نمی‌توانید بکنید. هیچ کاری فقط باید بگویید نمی‌توانم. با ذهن نمی‌توانم. این‌طوری نیست که شما با ذهنتان، فکر کردن همه کاری را بتوانید حل کنید. کاری که دست خداست و زندگی، شما با من‌ذهنی نمی‌توانید انجام بدهید. مثلاً شما به بچه‌تان نمی‌توانید بگویید که همین الآن زبان باز کن، حرف بزن. یک روال طبیعی دارد. همین الآن راه بیفت. حالا چهار دست و پا راه می‌رود. بلند شو راه برو، می‌زنمت‌ها! نمی‌شود چنین چیزی. به زور نمی‌توانید شما شعر بگویید. توجه می‌کنید؟

این است که بعضی چیزها هست که با ذهن نمی‌شود. با ذهن، با من‌ذهنی از فکر به فکر همانیده پریدن نمی‌توانی خلاق بشوی، این هم همین است، پس این فضا خودش باز می‌شود، اگر شما خیلی جدی نباشید، اهمیت به من‌ذهنی‌تان ندهید.

بر دم امسال ما، عاشق آمد پار ما مُفلسانیم و تویی گنج ما، دینار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

دَم امسال: لحظات امسال، زمان حال
پار: پارسال، زمان گذشته

می‌گوید «بر دَم امسال ما، عاشق آمد پار ما»، «دَم امسال ما» یعنی دَم این لحظه ما. وقتی من فهمیدم که فضا را باید باز کنم، مرکز عدم شد، آدمم به این لحظه ابدی، با چشم این لحظه ابدی، با چشم این لحظه، آن فضای مجازی، زیبا دیده می‌شود.

یعنی مثل این که دارد می‌گوید با چشم الآن من که فضا را باز کردم، تمام گذشته من زیبا دیده می‌شود، بعد متوجه می‌شوم که چقدر به جا بوده این اتفاقات، چقدر به من کمک کرده، اصلاً باید این طوری می‌شده، گله و شکایت و رنجش و کینه از بین می‌رود. «بر دَم امسال ما عاشق آمد پار ما»، «پار ما» یعنی پارسال من. پارسال من عاشق این لحظه است.

یعنی با دَم امسال، با عینک همین لحظه ابدی که فضا را باز کردم، چه جوری باز کردم؟ همین بیت اول را بخوانید دوباره، یارم تو هستی، دلدارم تو هستی، عالم اسرارم تو هستی، یوسف دیدارم تو هستی، رونق بازارم تو هستی. این لحظه فضا باز شد، مرکز عدم شد، چیزهای ذهنی دیگر عینکم نیستند و پارسال من که زمان مجازی است، قشنگ دیده می‌شود، زیبا دیده می‌شود.

حالا فهمیدیم «مفلسانیم» ما. یعنی این چیزها [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] اصلاً سرمایه نیستند. این‌ها گذرا بودند من با آن‌ها همانیده بودم، فکر می‌کردم توانگر هستم. مفلسانیم. الآن فهمیدم این‌ها [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] سرمایه من نیستند. سرمایه من تو هستی با مرکز عدم [شکل ۲ دایره عدم]]، یارم تو هستی. این‌ها را یار می‌دانستم، سرمایه می‌دانستم. مفلسانیم.

پس کسانی که در ذهنشان همانیدگی دارند [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، این‌ها را یار خودشان می‌دانند، سرمایه خودشان می‌دانند، رونق بازارشان می‌دانند، این‌ها مفلس هستند. تمام من‌های ذهنی مفلس هستند خودشان را ثروتمند می‌دانند.

حالا تویی با مرکز عدم، فضای گشوده شده، «تویی گنج ما»، گنج ما گنج حضور است و «دینار ما». قبلاً عاشق پول بودم، یکی از این اقلام این‌جا پول است. اعضای خانواده، پول، همه چیزهای باارزش من، الآن فهمیدم نه، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، این گنج و دینار من نیست.



قبلاً با پولم همانیده بودم، الآن فهمیدم نه، با پولم نباید همانیده باشم [شکل ۲ (دایره عدم)]، پس این گنج من، رونق بازار من، دینار من، تو هستی. یعنی آن چیزی که پول من نمی‌تواند بخرد، نمی‌تواند آن‌ها را به من بدهد، مثلاً پول من نمی‌تواند حس امنیت به من بدهد، نمی‌تواند هدایت کند من را، قدرت نمی‌تواند بدهد، نمی‌تواند عقل تو را به من بدهد، پس دینار من هم تو هستی، به‌جای دینار، پول، تو را گذاشتم. درست است؟

بعد می‌گوید:

کاهلانیم و تویی، حجّ ما، پیکار ما خفتگانیم و تویی، دولت بیدار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

خُب، در ذهن ما تنبل هستیم، کاهل هستیم، کاملاً مشخص است دیگر. برای این‌که قدرتی نداریم و یارمان را چیزهای آفل‌گرفتییم و این چیزهای آفل به ما یاری نمی‌دهند، دل‌داری نمی‌دهند، هر چقدر پول درمی‌آوریم می‌بینیم که خوشبخت نمی‌شویم، هر چقدر با من‌ذهنی به من‌ذهنی همسرمان محبت می‌کنیم، می‌بینیم که هیچ پاسخی نمی‌آید، در نتیجه مایوس می‌شویم، دیگر وقتی مایوس می‌شویم از قدرت و حرکت هم می‌افتیم. پس از یک مدتی می‌گوییم من هر کاری می‌کنم رونقی ندارد. هر کاری هم با سبب‌سازی می‌کنم از این ذهنم نمی‌توانم خارج بشوم. کاهل می‌شود آدم، تنبل می‌شود. عملش کم می‌شود.

پس از یک مدتی ناامیدی و یأس در ذهن، کاهل می‌شویم، دچار جبر من‌ذهنی می‌شویم. می‌گوییم دیگر نمی‌شود کاری کرد. پس الآن می‌فهمیم که چرا کاهل هستیم ما. برای این‌که «حجّ ما» و «پیکار ما» تو هستی.

توجه کنید این تمثیل حج و پیکار در این‌جا می‌توانست همین جهاد باشد به اصطلاح، یعنی تلاش برای رها شدن از گرفتاری ذهن، این‌ها تمثیل مولاناست در زمان‌های قدیم. می‌خواهد بگوید که این دوتا کار بسیار مشکل به‌وسیله تو انجام می‌شود. مثلاً قدیم می‌رفتند حج. حج ممکن بود یک سال طول بکشد، پیاده با اسب و الاغ و این‌ها و دچار دزد می‌شدند مردم، دچار گزیدگی حشرات می‌شدند، نمی‌دانم ممکن بود کشته بشوند، خلاصه ممکن بود در راه بمیرند، در گرما و سرما و غیره، پس بنابراین قدیم‌ها حج خیلی سخت بوده.

حالا حج برای چیست؟ برای این‌که من دور تو بگردم، می‌گوید اگر قرار باشد دور تو بگردم، باید تو به من کمک کنی، حجّ من تو هستی، لازم نیست بروم کعبه را طواف کنم، جهاد من هم تو هستی. قدیم جهاد هم مشکل بوده. یعنی اگر شما بخواهید به جنگ بروید، ممکن بود کشته بشوی، به زبان آسان است.



ولی به یکی بگویند بیا فردا برو جنگ، خب می‌گوید من ممکن است تیر بخورم، حالا آن موقع شمشیر مثلاً یکی از اعضايم را قطع کند یا گشته بشوم، مجروح بشوم، اسیر بشوم، بنده بشوم، سخت بوده.

پس این کار سخت من که رسیدن به تو باشد یا دور خود گشتن باشد، دور همانیدگی نگردم، دور تو بگردم، این حج من و تلاش من، این همه می‌گوییم درد هشیارانه، فضاگشایی، زندگی نخواستن از چیزهای آفل و مردم موفق نمی‌شوند، مثلاً رو در روی ناموس خود ایستادن، این آبروی مصنوعی، مردم حرف می‌زنند، حرکتی می‌کنند به ما برمی‌خورد، برمی‌خورد باید فضا را باز کنیم و صبر کنیم و تحمل کنیم و پرخاش نکنیم، این‌ها همه چیست؟ این‌ها همه «پیکار» است دیگر.

می‌گوید این‌ها با فضاگشایی، با این‌که از زمینه تو عمل کنم، فکر کنم، آسان می‌شود. یعنی تا تو نباشی من نه حج می‌شود، نه جهادم، نه پیکارم، نه تلاشم، این‌ها موفق نمی‌شود.

ما تنبل هستیم به این علت که در ذهن عمل می‌کنیم و فکر می‌کنیم. تو بیایی، حج من و تلاش من به نتیجه می‌رسد.

و در ذهن خفته‌ایم. وقتی چیزها را آوردیم به مرکزمان و از طریق آن‌ها دیدیم، به خواب آن‌ها فرورفتیم. پس «خفتگانیم و» همه‌مان، «تویی دولت بیدار ما». این برکت، نیک‌بختی و این سعادت بیدار ما تو هستی، یعنی اگر من فضا را باز نکنم، مرکز را عدم نکنم، تو را نیاورم همین لحظه به زندگی‌ام همیشه خفته خواهیم ماند.

حالا همه ابیات نشان می‌دهند که شما باید به خودتان نگاه کنید. کاهلانیم؟! نه این‌که بگوید ها! دارد می‌گوید ما تنبل هستیم، نه. شما باید به خودتان نگاه کنید ببینید شما واقعاً کاهل هستید؟

برای این‌که کاهل را تبدیل به چابک و زرنگ بکنید که تند حرکت کند، باید فضا را باز کنید، او را بیاورید. شما کاهلی را در خودتان می‌توانید ببینید که مرتب به عقب می‌اندازید، می‌گویید که حالا چشم نگاه می‌کنیم، من می‌دانم من ذهنی خب به درد نمی‌خورد، ولی خب الآن سی سالم است، پنجاه سالمان بود برمی‌گردیم من ذهنی را یک کاری‌اش می‌کنیم، کاهلید.

یک عادت بدی دارید، یک ناپرهیزی دارید، می‌گویید حالا ببینیم چه می‌شود. باید یک کاری را شروع کنید، در تمرین مثلاً حتی تمرین خاموشی ذهن، تمرین ورزش دادن جسمتان، تمرین این‌که هیجان‌ات بدتان را ورزش بدهید



و به هیجان‌ات خوب تبدیل کنید. خشم‌تان را، ترس‌تان را، حسادت‌تان را، این‌ها را ببینید و به‌جای این‌ها عشق بگذارید، بخشش بگذارید، رواداشت بگذارید، حسادت نکنید.

می‌اندازید عقب، نمی‌کنید، چابک نیستید، این‌ها را می‌گوییم کاهلیم. شما هر چیز خوبی را که همین الآن باید عوض کنید، نمی‌کنید می‌گذارید بعد، معنی‌اش این است که کاهلید دیگر. و پس از یک مدتی می‌گویید این دیگر جبر است، کاری نمی‌توانم بکنم، من این‌طوری زندگی می‌کنم برای این‌که زخم این‌طوری است، پدر و مادر من هم این‌طوری بوده‌اند یا جامعه نمی‌گذارد، یا عواملی را ذهنتان به‌عنوان مانع می‌گذارد جلوی‌تان که نمی‌شود دیگر کاری کرد.

پس این کاهلی را باید در خودمان ببینیم، تبدیل کنیم به چابکی و پُرحرکت بودن، سریع و سیر بودن، یک چیز بدی را دیدی، فوراً عوض کنی. مثلاً اشتباه کردی، فوراً باید اقرار کنی که اشتباه کردم، نه این‌که ناموست مجبور کند شما را پنهان کنی به کسی نگویی. اشتباه را باید تصحیح کنی، اعلام کنی در هر مقامی که هستی، اگر نکنی، کاهل هستی.

همین‌طور خفته هستی، یعنی ما ترجیح می‌دهیم در خواب ذهن، در خواب همانندگی بخوابیم بیدار نشویم. ما در خواب هستیم که من‌ذهنی ما زندگی را تبدیل به درد می‌کند. ما ممکن است به خواب خشم فروبرویم، به خواب ترس فروبرویم، به خواب حسادت فروبرویم، تنگ‌نظری فروبرویم، یک کارهایی بکنیم بعداً پشیمان بشویم، چون برحسب این‌ها داریم می‌بینیم.

ما در خواب پندار کمال هستیم که من می‌دانم. نه! یک عده‌ای در خواب پندار کمال می‌گویند که خب این‌ها را که ما می‌دانیم دیگر، مولانا می‌گوید. یک نگاهی می‌کنند نمی‌فهمند، می‌گویند این چیز خوبی نیست، اگر بود ما می‌فهمیدم. پندار کمالشان نمی‌گذارد، نمی‌گذارد دقیق نگاه کنند.

«خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما» پس مثل این‌که یک موجودی دائماً بیدار است و ما با من‌ذهنی نمی‌توانیم بیدار بمانیم. اگر من‌ذهنی داریم، حتماً در خواب هستیم، کاهل هستیم، مُفلس هستیم، «پار» ما زشت دیده می‌شود. هر من‌ذهنی را شما مورد سؤال قرار بدهید، می‌بینید که مقدار زیادی درد از گذشته‌اش دارد. با عینک این لحظه آن دردها به‌جا است. به زحمت افتادم خُب، اشتباه کردم، نباید اشتباه می‌کردم. به یاد آدم و شیطان می‌افتم. آدم گفت ما به خودمان ظلم کردیم، ستم کردیم، شیطان گفت تقصیر تو بوده. پس متوجه می‌شوید که نه، خودت به خودت ستم کردی، اگر سه سال پیش رنجیدی، نباید می‌رنجیدی.



پس این سه بیت و یک بیت بعدی هم هست که در واقع مسئله ما را مطرح می‌کند مولانا. درست است؟ که غزل را خواهیم خواند. قبل از غزل ابیاتی برایتان خواهیم خواند. خواهش می‌کنم توجه کنید.

برای این‌که ما غزل را درست درک کنیم، خود این ابیاتی که می‌خوانم از مثنوی یا دیوان شمس بسیار بیدارکننده است و قرارمان بر این است که خب پس از این‌که این‌ها را من می‌خوانم شما می‌شنوید، خودتان بخوانید، بخوانید، بخوانید، این قدر بخوانید که معنا در شما روشن بشود. این‌ها را نمی‌خوانیم که شما به اصطلاح معنی کنید، یعنی بیت سخت است، به فارسی ساده بگویید برای خودتان رد بشوید بروید. این‌ها را به خاطر معنا، «معنا» یعنی آن زندگی در درون شما، این‌که این در شما چه جوری دیده می‌شود این بیت؟ مثلاً می‌گوید:

**کُشتن و مُردن که بر نقشِ تن است
چون انار و سیب را بشکستن است**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۷)

**آن چه شیرین است، او شد ناردانگ
وآنکه پوسیده است، نَبودَ غیر بانگ**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۸)

**آن چه با معنی است، خود پیدا شود
وآن چه پوسیده است، آن رسوا شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۹)

ناردانگ: آب انار، شربت ترش و شیرین خوشمزه

می‌گوید کُشتن و مُردن برای تن است، چه بخواند این تن باشد، چه من‌ذهنی باشد. «کُشتن و مُردن که بر نقشِ تن است»، مثل انار و سیب را شکستن است. حالا در این چند بیت می‌گوید، همین‌طور که انار را تو می‌شکنی، آبش را می‌گیری، آبش شیرین است، خوشمزه است، تُقاله‌اش را می‌اندازی دور. در ما هم یک تنی وجود دارد که آبش حضور است، تُقاله‌اش همین همانیدگی‌ها و دردهای ماست، می‌اندازیم دور. خُب این را فقط معنی نکنید، به خودتان نگاه کنید، ببینید که آیا در درون شما این آب انار دیده می‌شود؟ این شربت خوشمزه؟ این با فضاگشایی و عدم کردن مرکز دیده می‌شود.

پس هر بیت را می‌خوانیم برای شما، شما باید آن قدر تکرار کنید که آن معنا را در درونتان، معادل آن را در درونتان، چه دیدنِ اِشکال باشد، چه به صورت سازنده دیدنِ خودتان به صورت حضور باشد، به صورت زندگی



باشد، تجربه بشود، نه این‌که بخوانید و رد بشوید بروید. یعنی شما نیاید یک چیز ذهنی را به یک چیز ذهنی تبدیل کنید و در ذهن بمانید بگذرید بروید.

شما باید سعی کنید، درست است که با ذهن می‌خوانید، این چیزی که می‌خوانید، چنان روی شما اثر کند که از ذهن بپرید بیرون.

می‌گوید گشتن و مُردن، برای من ذهنی است، اما من ذهنی یک آبی دارد مثل انار که شیرین است، آبش حضور ماست، وقتی می‌شکنی این را به حضور زنده می‌شوی. بعد می‌گوید:

آنچه شیرین است، او شد ناردانگ وآنکه پوسیده است، نَبود غیر بانگ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۸)

ناردانگ: آب انار، شربت ترش و شیرین خوشمزه

ناردانگ یعنی آب انار، آب میوه، مثل آب سیب، بالا گفته. آن چیزی که در ما شیرین است به درد می‌خورد، همین آب انار ماست که وقتی من ذهنی شکسته می‌شود، از داخل همانیدگی‌ها می‌آید بیرون.

آن که پوسیده است، همانیدگی‌ها و دردهای ما، این همان صدای شکستن آن است، این فقط سروصدا و هیاهو است. این هیاهوی ما، سروصدای ما، آهای بیاید من را ببینید، من چقدر دیدنی هستم و به حرف من گوش بدهید، چقدر دانش دارم! این‌ها چه هستند؟ این‌ها همین پوسیدگی ما است.

آن که شیرین است اصلاً حرف نمی‌زند. در بیت آخر غزل می‌گوید من فهمیدم که سکوت من باید حرف بزند. وقتی سکوت می‌کنم، حرف می‌زنم. وقتی ذهنم فعال است، این حرف زدن نیست، این سروصدای من است.

آنچه با معنی ست، خود پیدا شود وآنچه پوسیده ست، آن رسوا شود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۹)

آن چیزی که در ما معنا دارد، شیرین است، خودش پیدا می‌شود، خودش خودش را پیدا می‌کند، شما لازم نیست هیاهو راه بیندازید بگویید که من آقا به حضور زنده شدم ها! آهای مردم بیاید ببینید. خودش پیدا می‌شود.



وقتی شما فضا را باز می‌کنید، عشق را، زیبایی را، رواداشت را تشعشع می‌کنید، همه می‌فهمند. لازم است مولانا بگوید که من شاعر بزرگی هستم، عارف هستم؟ نه. چند بیت که می‌خوانیم ما می‌فهمیم.

شما هم همین‌طور است، همین‌که به حضور زنده بشوید، باید دیگر زنده بشوید، حرف نزنید. «آنچه با معنی است، خود پیدا شود». «آنچه پوسیده است» که هی دارد حرف می‌زند، سروصدا راه انداخته، رسوا می‌شود. و بقیه‌اش را هم گوش می‌کنیم.

رُو به معنی کوش ای صورت پرست زآنکه معنی، بر تن صورت، پَرست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۰)

همنشین اهل معنی باش تا هم عطا یابی و هم باشی فتی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۱)

جان بی معنی در این تن، بی‌خلاف هست همچون تیغ چوبین در غلاف

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۲)

فتی: جوان مرد

فتی یعنی جوان مرد. می‌بینید که ما همه‌مان «صورت پرست» هستیم. قرار شد شما انشا بنویسید ببینید که یار شما چه کسی هست؟ دلدار شما چه کسی هست؟ اگر مُنصف باشید، باید هم مُنصف باشید، برای این‌که کسی شما را مجبور نکرده که انشا بنویسید. خودتان می‌خواهید خودتان را تحلیل کنید، بازبینی کنید ببینید که شما چه کسی هستید؟ دلدار شما چه کسی است؟ و اگر شما خشمگین هستید، ناراحت هستید، می‌ترسید، مطمئناً یار شما چیزهای این‌جهانی هستند که ذهنتان نشان می‌دهد یا آدم‌های دیگر هستند.

الآن می‌گوید این چیزها را از مرکزت بزن بیرون کن. «به معنی کوش» یعنی مرکزت را عدم کن، فضا را باز کن. «رُو به معنی کوش ای صورت پرست»، تا حالا چیزهای ذهنی را پرستیدی، برو معنا را بگذار مرکزت، خدا را بگذار مرکزت. «زآنکه معنی»، در این جا «معنی» لغت نیست، حالا معنی می‌خوانیم، منظور همان معنا است. «زآنکه معنی، بر تن صورت»، بر نقش صورت، پَر است، همان پری که ما باید داشته باشیم ببریم.



«همنشینِ اهلِ معنی باش تا»، همنشین مولانا باش، بزرگان باش، همنشین من‌های ذهنی نباش. «هم عطا یابی و هم باشی فتنی»، هم فضا را باز کنی از زندگی بخشش بگیری، خرد بگیری، عشق بگیری تا بزرگان به تو کمک کنند، هم جوان‌مرد بشوی، از جنس حضور بشوی، از جنس من‌ذهنی خسیس نباشی.

«جان بی‌معنی»، یعنی جانی که به معنا زنده نشده، من‌ذهنی است، هشپاری جسمی، «در این تن، بی‌خلاف»، یعنی بدون شک، بدون هیچ‌گونه بحث و جدل، مانند تیغ چوبینی است در غلاف. فرض کن شما یک غلاف داشته باشی، آنجا یک تیغ چوبی بگذاری، با آن بروی جنگ. پهلوانان در آنجا شمشیر فولادین دارند، شما هم این شمشیر چوبی را بکشید، خنده‌دار نیست؟

در این جهان پر از چالش، ما با شمشیر چوبین یعنی من‌ذهنی‌مان داریم می‌رویم به جنگ، می‌خواهیم چالش‌های زندگی‌مان را شخصاً و جمعاً با این شمشیر چوبین حل کنیم، «هست همچون تیغ چوبین در غلاف».

ما نمی‌فهمیم که این من‌ذهنی ما کار نمی‌کند، تا این شمشیر چوبین را می‌کشی وارد زندگی می‌شوی، مثلاً ازدواج می‌کنی، با شمشیر چوبین، با من‌ذهنی، مسائل پیش می‌آید، مسائل را می‌خواهی حل کنی با شمشیر چوبین، می‌خواهید موانع را از میان بردارید، می‌خواهید روابطتان را درست کنید.

روابطتان با شمشیر فولادین یعنی با هشپاری حضور، با عشق حل می‌شود. می‌خواهد بگوید شما فرق بگذارید بین عشق، فضاگشایی و آوردن زندگی، خداوند به زندگی‌تان، این‌ها را می‌خوانیم چون به ابیات غزل مربوط هستند، با نیاوردن آن و آوردن چیزها، وقتی چیزها را می‌آورید، شمشیر چوبین دارید.

تا غلاف اندر بُود، باقیمت است چون برون شد، سوختن را آلت است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۳)

تیغ چوبین را مَبَر در کارزار
بنگر اوّل، تا نگردد کار زار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۴)

گر بُود چوبین، برو دیگر طلب
ور بُود الماس، پیش آ با طرب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۵)



کارزار: جنگ و نبرد
زار: خراب و نابسامان

کارزار یعنی جنگ و نبرد.

زار: خراب، نابسامان. وقتی شمشیر چوبین در غلاف است، فکر می‌کنیم که باارزش است. تا زمانی که مثلاً بیست سالمان است، سی سالمان است، هیچ کاری نکردیم، هنوز یک رابطه‌ای برقرار نکردیم، یک بیزینسی شروع نکردیم، به یک مقامی نرسیدیم، کاری به دستمان ندادند، خب فکر می‌کنیم با من ذهنی‌مان، پندار کمالمان، واقعاً استاد هستیم، من ذهنی ما استاد همه است، همه چیز را هم می‌داند، در غلاف است. همین‌که شما شروع می‌کنید به فکر کردن و عمل کردن با من ذهنی، متوجه می‌شوید که نه، این شبیه شمشیر چوبین بوده، نمی‌برد، فرو نمی‌رود، مسئله را حل نمی‌کند، متوجه می‌شوید که فکرهای شما نامربوط است، راه‌حل نیست، بلد نیستید. «چون برون شد»، وقتی شما شروع کردید به فکر کردن و عمل کردن با من ذهنی، متوجه می‌شوید این‌ها را باید بسوزانید، بیندازید دور، این فکرهای من، این همانیدگی‌های من، این الگوهای ذهنی من، باورهای من، این‌ها همه پوسیده است. شمشیر فولادین، فضاگشایی و صنع زندگی است در این لحظه.

تیغ چوبین را مبر در کارزار بنگر اول، تا نگردد کار زار (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۴)

کارزار: جنگ و نبرد
زار: خراب و نابسامان

نمادش این است که تو با شمشیر چوبین مرو به جنگ، چون می‌روی آن‌جا چهار نفر با شمشیر فولادین می‌آیند طرف شما، شما هم شمشیر چوبین را می‌کشی، خب ولو این‌که بزنی هم این کارگر نیست، فوراً با شمشیر فولادین، این شمشیر چوبین شما را دونیمه می‌کنند.

پس بنابراین فکرهای من ذهنی را، عدم خلاقیت من ذهنی را، به کارزار زندگی شخصی و اجتماعی‌ات نبر. این برای شخص من است، شخص شماست و جمع. ای مردم جهان، تیغ چوبین را به کارزار حل مسائل بزرگ این عالم نبرید، چون این تیغ چوبین، من ذهنی، پُر از حرص است، پُر از شهوت است، پُر از خشم است، پُر از نفرت است.



توجه کنید ما با خشم و نفرت می‌خواهیم مسائلمان را حل کنیم. نمی‌شود همچو چیزی، شما نمی‌توانید با کسی که از او متنفر هستید به توافق برسید، می‌خواهید از او فرار کنید، اصلاً نبینید، می‌خواهید بکشید، از بین ببرید. از بین بردن، راه‌حل نیست، تیغ چوبین است.

«تیغِ چوبین را مَبَر در کارزار»، اول نگاه کن که تیغِ چوبین است یا فولادین است، تا کار خراب نشود. تا به جاهای باریک نکشیده، خودت را بازبینی کن. حالا با جمع کار نداریم، داریم فردی صحبت می‌کنیم.

«گر بُودِ چوبین»، اگر می‌بینید شمشیر شما چوبین است، من ذهنی دارید، با چیزها همانیده هستید، خشم دارید، ترس دارید، رنجش دارید، کدورت دارید، کینه دارید، حسود هستید، تنگ‌نظر هستید، می‌ترسید، اضطراب دارید، شب خوابتان نمی‌برد، احساس گناه دارید، احساس خبط دارید، در این صورت برو شمشیر دیگر پیدا کن، این شمشیر به درد نمی‌خورد.

«گر بُودِ چوبین، برو» شمشیر فضاگشایی و صنُع را بطلب. این شمشیری است که می‌گوییم هر لحظه می‌خواهم تو را ببینم:

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

عاشقِ صنُعِ توأم در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گَبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

مَنظَر: جای نگرستن و نظر انداختن
شُکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلاست.

گَبر: کافر

صُنُع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

پس می‌گوید «گر بُودِ چوبین، برو» شمشیر صنُع را بطلب، بگو هرچه که ذهنم نشان می‌دهد بهانه‌ای است برای به‌دست آوردن شمشیر فولادین صنُع خداوند در این لحظه. اگر دیدی به صنُع مجهز شدی، به عشق مجهز شدی، فضا باز شد، مرکز تو عدم شد، پس شمشیر تو الماس شده، «پیش آ با» شادی، برو به جنگ چالش‌ها.

تیغ در زرادخانه اولیاست دیدن ایشان شما را کیمیاست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۶)

جمله دانایان همین گفته، همین هست دانا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۷)

«این دانایان برای همه جهانیان رحمت و برکت هستند.»

زرادخانه: کارگاه اسلحه‌سازی

«رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ» برمی‌گردد به این آیه که، زرادخانه یعنی کارگاه اسلحه‌سازی، انبار اسلحه‌سازی، و:

«وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ.»

«و نفرستادیم تو را، جز آنکه می‌خواستیم به مردم جهان رحمتی ارزانی داریم.»
(قرآن کریم، سوره انبیا (۲۱)، آیه ۱۰۷)

این درست است که در مورد پیغمبران گفته شده، مخصوصاً حضرت رسول، ولی شما این را به دانایان تعمیم بدهید.

می‌گوید تیغ در زرادخانه، یعنی کارخانه اسلحه‌سازی مولانا است، بزرگان است. «دیدن ایشان، شما را کیمیاست»، دیدن ایشان یعنی واقعاً درک سخن‌های آدمی مثل مولانا برای شما مثل کیمیا است. همه دانایان همین را گفته‌اند. هر کسی تا حالا دانا بوده در جهان آمده، رفته، همین را گفته. «دانا»، دانا کسی است که به دانایی ایزدی دست یافته، مرکزش عدم است، رحمت خداوند است. هر کسی که مرکزش را عدم می‌کند، فضا را باز می‌کند، رحمت خداوند است، نه تنها برای انسان‌ها، برای این کائنات به‌طور کلی. درست است؟

پس شما فهمیدیم اناری هستید که آب اناری دارید، آب انار خودتان را باید بگیرید، مواظب باشید با شمشیر چوبین به جنگ مسائل زندگی نروید و کمک شما دانایان هستند، در این مورد که ما پیدا کردیم، دانای اصلی ما همین مولانا هست و شما هم ان شاء الله گوش می‌کنید و عمل می‌کنید.

چند بیت از دفتر اول می‌خوانم، بیت ۷۶۰:

حق فشاند آن نور را بر جانها مُقبِلان برداشته دامانها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۰)

وآن نثار نور را او یافته روی، از غیر خدا برتافته

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۱)

هر که را دامان عشقی نابده زان نثار نور، بی بهره شده

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۲)

مُقبِل: نیک‌بخت

توجه کنید مولانا در این ابیات می‌گوید که غیر خدا، «غیر خدا» آن چیزی است که ذهنتان نشان می‌دهد. زندگی دائماً رحمت اندر رحمت است، می‌خواهد به ما لحظه‌به‌لحظه کمک کند. درست است؟ اگر شما فضا را باز کنید، ذهن را تعطیل کنید و نگذارید چیز ذهنی بیاید مرکزتان، فضا باز بشود، می‌گوید خداوند آن نور را به آدم‌های نیک‌بخت می‌فشاند. یعنی همین‌که فضا باز شد، تمام چهار بُعد شما در معرض دم «قضا و کُنْ فکان» قرار می‌گیرد.

دم او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

شما می‌شوید «مُقبِل». تا زمانی که من ذهنی دارید، در انقباض هستید، مقبل نیستید.

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

وقتی منبسط می‌شوید مقبل می‌شوید، نیک‌بخت می‌شوید. پس خداوند لحظه‌به‌لحظه، که گفت با نور این لحظه، با دید این لحظه زمان مجازی هم زیبا دیده می‌شود، یعنی با نور این لحظه هرچه که ذهن نشان می‌دهد زیبا دیده می‌شود و زیبایی از دید شماست، نه این‌که در بیرون هست. من ذهنی زشت را زیبا می‌بیند، زیبایی هم زشت



است. من ذهنی مقبل نیست. پس بنابراین کسانی که فضاگشایی می‌کنند مقبل هستند، دامان‌ها از این نور برداشته‌اند.

«وآن نثارِ نور را او یافته»، یعنی شما نثارِ نور از طرف زندگی را گرفتید و رویتان را از غیر خدا که ذهن نشان می‌دهد برگردانید، «روی، از غیر خدا برتافته». بیت اول به ما راهنمایی می‌کرد که روی را از غیر خدا برتابید، بله؟ گفت دیگر، گفت «یارِ ما، دلدارِ ما»، یارِ ما، دلدارِ ما تو هستی. ما غیر خدا را یارمان گرفتیم.

هر کسی که دامان عشق ندارد، یعنی دامن عشق ندارد، فضا را باز نمی‌کند، «هر که را دامانِ عشقی نأبده» یعنی نبوده، «زآن نثارِ نور، بی بهره شده»، از آن بخشش نور خداوند بهره‌ای نمی‌گیرد.

شما باید ببینید منقبض می‌شوید تندتند یا منبسط می‌شوید؟ منبسط می‌شوید مُقبل هستید، می‌گیرید این نور را، منقبض می‌شوید بدبخت هستید، نمی‌گیرید. درست است؟ پس یک «غیر خدا» خواندیم، که در این لحظه شما نباید غیر خدا را به مرکزتان راه بدهید و این هم به کمک اوست.

غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۱۳)

می‌گوید غیرت خداوند چیست؟ یا غیرت ما چیست؟ حالا، شما دو جور غیرت می‌توانید در نظر بگیرید، یکی از طرف خداوند که می‌گوید مرکزت را غیر عدم، غیر از من نمی‌تواند باشد. خب اگر باشد چه می‌شود؟ ما دچار «رَبِّبُ الْمَنُون» می‌شویم، دچار گرفتاری می‌شویم، دچار بد دیدن می‌شویم. نتیجه‌اش همین دردهای ذهنی، همین خشم و ترس و غیره.

غیرت شما، غیرت شما نسبت به خداوند چیست؟ غیرت شما این است که غیر از خداوند مرکزتان را در اختیار چیز دیگری نگذارید. می‌گوید غیرت آن است که خداوند غیر از همه است، پس خداوند غیر از آن چیزهایی است که ذهنتان نشان می‌دهد، آن است که بیشتر از بیان و دمدمه ذهن ماست.

این من ذهنی ما هی حرف می‌زند، حرف می‌زند ما را افسون می‌کند، ما گم می‌شویم در فکرهايمان، فکر می‌کنیم داریم بیان می‌کنیم، چیز خوبی بیان می‌کنیم. از یک همانیدگی به همانیدگی رد می‌شویم این بیان ماست، درحالی‌که این دمدمه و جادوی ذهن است. پس درست شبیه آن بیت که می‌گوید:

هرچه اندیشی پذیرای فناست آنکه در اندیشه ناید، آن خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

هرچه که به ذهنت می‌آید این‌ها حتماً آفل هستند و گذرا هستند. آن چیزی که به ذهنتان نمی‌آید، آن‌چه در اندیشه نمی‌آید، آن خداست.

خب شما با سبب‌سازی، با فکرتان دنبال خدا می‌گردید، پس دنبال بت می‌گردید، دنبال خدا نمی‌گردید شما. اگر قرار باشد دنبال خدا بگردید، باید از سبب‌سازی ذهن بپیرید بیرون.

جمله قرآن هست در قطع سبب

عَزَّ دَرُوشِ و، هَلاکِ بولَهبِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

همه قرآن برای این آمده شما را از سبب‌سازی ذهن بپرانند بیرون و بزرگی و عزیزی و عزت درویش، درویش را الآن تعریف کردیم که در مرکزش همانندگی ندارد، و هلاک بولهب، بولهب کسی است که مرکزش پر از همانندگی است و درواقع منبع درد است، بولهب منبع آتش است.

غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست

آنکه افزون از بیان و دَمَدَمه‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۱۳)

«آنکه افزون از بیان و دَمَدَمه‌ست»، پس فهمیدیم غیرت چیست. الآن شما می‌دانید هم غیرت شما کار می‌کند، هم غیرت زندگی. توجه کنید، به حرف من ذهنی گوش ندهید شما غیرت را تعریف کنید، غیرت در معنای مصطلح می‌گوید آقا، کسی به همسر من نگاه نکند، به ناموس من نگاه نکند. این‌ها غیرت نیست، این‌ها تعاریف من درآورده غیرت است. غیرت یعنی این‌که شما چیز ذهنی را که از جنس خداوند نیست به مرکزتان راه ندهید، عینک دید شما نباشد، این غیرت شماست. نه این‌که کسی به همسر من نمی‌تواند نگاه کند، چپ نگاه کند، وگرنه می‌کشم او را.

«غیرت آن باشد»، بیت مهمی است، «که او غیر همه‌ست»، به بیت اول مربوط می‌شود، ابیات اول غزل، که شما آیا غیرت دارید؟ دلدار شما کیست؟ یار شما کیست؟ اسرار شما را چه کسی می‌داند؟ شما می‌دانید خفته‌اید؟

اگر غیرت داریم، ما باید بفهمیم مفلسیم و خفته‌ایم و مفلسی را ما توانگری می‌دانیم. توانگری من‌ذهنی یعنی چیزهای زیادی در مرکز ما داریم، انباشته کردیم.

و همین‌طور این‌ها ابیاتی است که به شما ثابت می‌کند که شما چیزها را نباید مرکزتان بگذارید.

هرکه با ناراستان هم‌سنگ شد در کمی افتاد و، عقلش دنگ شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳)

رُو أَشِدَّاءُ عَلَيَّ الْكُفَّارِ بَاشْ خاک بر دل‌داری آغیار پاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴)

«برو نسبت به کافران، سخت و باصلابت باش و بر سر عشق و دوستی نامحرمان بَدَنهاد، خاک پاش.»

هم‌سنگ: هم‌وزن، همتایی، در این‌جا مصاحبت

دنگ: احمق، بیهوش

گفت دلدار من تو هستی. «ناراستان» همه آن چیزهایی است که ذهن ما نشان می‌دهد. اگر شما معادل و هم‌سنگ و هم‌ارزش ناراستان بشوید، یعنی من‌های ذهنی بشوید، همین‌که چیز ذهنی را بیاورید به مرکزتان، بشود عینک دیدتان ناراست می‌شوید. راست و راستین کسی است که مرکزش عدم است.

هر کسی که با ناراستان هم‌ارزش باشد می‌افتد به نقصان ذهن، نقصان من‌ذهنی، جدا می‌شود از زندگی و عقلش احمق می‌شود، دنگ می‌شود، گیج می‌شود. می‌گوید برو این آیه را بخوان که شما باید سخت‌گیری کنید با آن غیرتی که دارید تا چیزهای ذهنی نیاید مرکزتان.

«رُو أَشِدَّاءُ عَلَيَّ الْكُفَّارِ بَاشْ»، این «أَشِدَّاءُ عَلَيَّ الْكُفَّارِ» آیه قرآن است، معنی‌اش این نیست که برو کفار را بکُش. از نظر من‌ذهنی غیر از من و امثال من که به این باورها باور داریم و باورهای دینی ماست، بقیه که باورهای دیگری دارند همه کفار هستند، فکر می‌کنیم همه را باید بکشیم، نه.

«أَشِدَّاءُ عَلَيَّ الْكُفَّارِ» یعنی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد این جسم است، نباید بیاید به مرکزت و در این کار تو باید بسیار سخت‌گیر باشی و آن موقع دل‌داری غیر را، غیر چیست؟ غیر آن است که ذهنت نشان می‌دهد.



هر چیزی که به اندیشه‌ها می‌آید غیر است، هر چیزی که به اندیشه‌ها نمی‌تواند بیاید آن خداست. خب شما با اندیشه‌ها نمی‌توانی خدا را بفهمی، پس تنها راه می‌ماند که بپری از سبب‌سازی بیرون، فضا را باز کنی، ببینی وقتی مرکزت عدم می‌شود، فضا باز می‌شود حالت تو چه‌جوری می‌شود؟ این را امتحان کن.

نباید در سبب‌سازی بایستی، بگویی تجسم کنم بروم ببینم اگر فضا باز بشود، مرکز عدم بشود، چه‌جوری می‌شود؟ این همین سبب‌سازی ذهن است دوباره. آیا شما خاک بر دل‌داری اغیار، یعنی غیرها، چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، پاشیده‌اید یا این‌ها را می‌پرستید؟ برگشتیم به این‌که دلدار شما کیست. این هم همین آیه قرآن است:

«... أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ...»

«... بر کافران سخت‌گیر و با خود شفیق و مهربان...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

با کافران یعنی چیزهایی که ذهن می‌خواهد هل بدهد به مرکز شما سخت‌گیر، نگذارید بیاید مرکزتان و با انسان‌هایی که از جنس عدم هستند یا وقتی عدم می‌شود مرکزتان با خودتان مهربان باشید.

بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه‌بازی، شیر باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵)

پس نگاه کن به ذهنت این‌ها غیر هستند. اگر همان‌دگی داری، عادت کردی، شرطی شدی که چیزها بیاید مرکزت، با شمشیر ببر. این بند ناف جهان را با شمشیر ببر، شمشیر شناسایی که من دارم از چیزها هویت می‌کشم بیرون، خوشبختی می‌کشم بیرون، از پولم، از دوستم، از همسرم، از مقامم، از دانشم، از بدنم، از قسمت‌های مختلف بدنم، از همسرم، این خیلی مهم است.

«بر سر اغیار چون شمشیر باش»، روباه‌بازی نکن، به‌قول عوام مسخره‌بازی درنیاور، کاهلی نکن، امروز فردا نکن، چشم، حالا ببینیم، فهمیدم‌ها، این روباه‌بازی است.

آدم متوجه بشود یک اشکالی وجود دارد، یک همان‌دگی وجود دارد، همان موقع اقدام نکند، بیندازد عقب این روباه‌بازی است. یا نه، به نفعش نباشد. بگوید فعلاً حالا ما ناراست می‌شویم به نفعمان است، یک مقدار پول دربیاوریم، خانه هم بخریم، خانه را بزرگ کنیم، وضعم بهتر بشود روباه‌بازی را می‌گذارم کنار، نه، این کار نمی‌کند، می‌گوید کار نمی‌کند.

بس بدی بنده را کفی بالله لیکش این دانش و کفایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

کفی بالله: خداوند کفایت می‌کند.

چرا ما چیزهای آفل را یار خودمان می‌بینیم، می‌گیریم، دلداری خودمان می‌گیریم؟ برای این که فکر می‌کنیم خداوند کافی نیست. مردم فضا را باز نمی‌کنند و ذهنشان را و محتوای ذهنشان را رها نمی‌کنند، فکر می‌کنند خدا کافی نیست برایشان.

شما به خودتان تلقین کنید که خدا کافی است. دانش و تشخیص من ذهنی کافی نیست برای این کار، ولی بعضی موقع‌ها که شما فضاگشایی بکنید و این ابیات را که می‌خوانید لطیف می‌شوید و این فضا خودش گشوده می‌شود، آن دید متوجه می‌شود که خداوند برای ما کافی است، ولو این که من ذهنی من به تنگ‌نظری و خست عادت کرده، به محدودیت عادت کرده‌است.

هرکه نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود، دواسبه تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی

دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن.

خب این‌ها را می‌خوانیم که شما واقعاً نقص را در خودتان ببینید. شما باید ببینید که داشتن من ذهنی نقص بزرگی است، همانند با چیزها نقص بزرگی است، آوردن چیزها به مرکز نقص بزرگی است، درد داشتن، این که من رنجش دارم، می‌دانم، سهل‌انگاری می‌کنم، روباه‌بازی می‌کنم و نمی‌روم این موضوع را حل کنم.

از مادرم رنجیدم، حالا روباه‌بازی می‌کنم، ببینم چه می‌شود، بهتر است مادرم از من معذرت بخواهد. نه، مادرت از شما معذرت نمی‌خواهد، روباه‌بازی نکن، نقص را بشناس. درد داشتن نقص است، پندار کمال داشتن نقص است، ناموس داشتن نقص است، این که ما می‌بینیم که یک عادت بدی داریم، ما را به انقباض می‌برد نقص است. پس می‌گوید:

هرکه نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود، دواسبه تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)



استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن.

چرا این ابیات را خواندیم؟ شما می‌بینید بله، شما یارتان همانندگی‌ها بوده، دلدارتان همانندگی‌ها بوده، محرم اسرارشان یک سری آدم‌های دیگر هستند که بالاخره اسرار شما را هم فاش می‌کنند و یوسف دیدارتان هم یک آدم خوشگلی است مثلاً، می‌گوید اگر این را من ببینم، به‌دست بیاورم، واقعاً از زیبایی‌اش بهره‌مند بشوم، رونق بازار ما هم یک عوامل دیگری است که مردم ما را قبول داشته باشند، ما باید خودمان را تبلیغ کنیم، من ذهنی‌مان را جا بیندازیم، دیده بشویم.

آیا دیده شدن شما این‌که مردم فکر کنند شما دانشمندید، همه‌چیز را می‌دانید این رونق بازار شماست؟ نه، این نقص است. هر کسی می‌خواهد دیده بشود، نقص است، اما باید نقص را ببیند، بشناسد، آن موقع شما، بعضی نسخه‌ها ده‌اسبه است، این‌جا دواسبه است یعنی با سرعت تمام، با چالاک‌ی نه کاهلی، در غزل بود کاهلی، «دواسبه تاخت» یعنی نمی‌نشیند، امروز فردا نمی‌کند، روباه‌بازی نمی‌کند، خودش را تکمیل می‌کند، به تکامل می‌رساند. شما ببینید تکلیفتان با این بیت چیست؟

آیا اصلاً شما این‌قدر قدرت دارید که نقص‌های خودتان را ببینید؟ عرض کردم همانند با چیزها نقص است، درد داشتن نقص است، ناموس داشتن نقص است و شما همین‌که بیت قبلی را اجرا کنید، همین:

هرکه نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود، دواسبه تاخت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

نقص خودتان را ببینید و بشناسید و این را در هشیاری‌تان نگه دارید و اقرار کنید که واقعاً این نقص را دارید، سعی هم می‌کنید، ولی نمی‌شود، در این صورت کارگاه خداوند می‌شوید.

کارگاه صنع حق چون نیستی ست پس برون کارگه بی‌قیمتی ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صنع: آفرینش، آفریدن



شناسایی شما از خودتان و ایرادهایتان که گفتیم همانندگی‌ها و دردهای ما در ذهن، اصلاً در ذهن زندگی کردن خودش عیب است و شما چون شناختید که نمی‌توانید فضاگشایی نکنید و در ذهن زندگی می‌کنید و این کار درستی نیست و شما چیزهای آفل را گذاشتید مرکزتان، آن‌ها را می‌پرستید، این خودش نیستی است. اقرار به ایراد نیستی است.

درست مثل این‌که شما یک کُنده بزرگ درخت را جلوی نجّار می‌گذارید. خب نجّار یک میز صندلی می‌بیند در آن که شما نمی‌بینید، ولی شما کُنده درخت می‌بینید. ما می‌بینیم که الآن یک وجود نتراشیده نخراشیده‌ای داریم مثل کُنده درخت، می‌گوییم خداوند این را میز صندلی درست کند، چیز جالبی درست کند.

پس شما با اقرار و شناسایی عیبتان می‌شوید کارگاه خداوند، اما بیرون کارگاه که ذهن است اصلاً ارزشی ندارد. شما بیرون کارگاه نایستید، وارد کارگاه بشوید با اقرار به این‌که من عیب دارم. عیب‌ها را هم در همان سه چهار بیت اول غزل مولانا توضیح داده که چیست.

بر دَم امسال ما، عاشق آمد پار ما
مُفلسانیم و تویی، گنج ما، دینار ما
کاهلانیم و تویی، حجّ ما، پیکار ما
خفتگانیم و تویی، دولت بیدار ما
خستگانیم و تویی، مرهم بیمار ما
ما خرابیم و تویی، از گرم معمار ما
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

دَم امسال: لحظات امسال، زمان حال
پار: پارسال، زمان گذشته
خسته: زخمی

مفلسی است، کاهلی است، بیت بعدی می‌گوید خستگی است، یعنی زخمی شدیم ما. یک خرابه هستیم، معمار ما تو هستی، بیت بعدی می‌گوید و این سه بیت:

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان، صمد کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون تر است کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی، مجازاً خضوع و فروتنی
صمد: بی نیاز و پاینده، از صفات خداوند

پس می گوید همه استادان زمینی که ما می شناسیم مثل نجار و چه می دانم معمار و فرض کنید که پزشک و اینها همه برای این که استادی شان را نشان بدهند دنبال نیستی می گردند. نیستی یعنی جایی که ایراد هست.

پزشکی و قابلیت درمان یک پزشک موقعی مشخص می شود که یک مریض داشته باشد، همه سالم هستند که دیگر پزشک لازم نداریم. وقتی یک نفر مریض می شود تازه می فهمیم پزشک یعنی چه.

جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی، مجازاً خضوع و فروتنی

شما وقتی که به ایرادهایتان اقرار می کنید و آنها را شناسایی می کنید و عرض کردم همیشه روی خودتان کار می کنید شما، با دیگران کار ندارید، در آن موقع به اصطلاح شما اقرار که می کنید جای انکسار می شوید، جای شکستگی که من ایراد دارم و حتی این که گفت با عینک این لحظه گذشته زیبا دیده می شود:

بر دم امسال ما، عاشق آمد پار ما مُفلسانیم و تویی، گنج ما، دینار ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

دم امسال: لحظات امسال، زمان حال
پار: پارسال، زمان گذشته

شما وقتی متوجه می شوید که واقعاً مقصر خود شما بودید که رنجیدید. ما خوانده ایم که

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز گس چیزی خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را جنت المآوی و دیدار خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنت المآوی: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

این‌که ما به بهشت راه پیدا نکردیم، خدا را ندیدیم برای این‌که از دیگران چیزی می‌خواهیم.

خب شما می‌گویید من چیزی خواستم، رنجیدم، به من ندادند. اصلاً نباید می‌خواستیم. تقصیر چه کسی بوده؟ آن کسی که نداده یا آن کسی که خواسته؟ تقصیر آن کسی که خواسته. حالا من می‌بینم تقصیر خودم بوده، پس این خودش جای انکسار است، شکسته شدید.

وقتی انسان متوجه بشود که همه بلاهایی که سرش آمده به‌خاطر منیت خودش بوده، یک‌دفعه انکسار پیدا می‌کند. طلبکار نمی‌شود دیگر، برو بابا، پدر ما را درآوردید، چه خبر است. می‌فهمد که خودش کرده. نیست می‌شود. نیست در این‌جا یعنی نه که نابود، یعنی دارای ایراد مثل همان‌گنده درخت، در نتیجه «استاد استادان، صمد» یعنی خداوند، صمد: بی‌نیاز.

البته ما هم صمد هستیم، فعلاً صمد بودنمان را گم کردیم. هر خاصیتی خداوند دارد ما هم داریم. او صمد است، ما هم صمد هستیم. او احد است، یکتاست، ما هم یکتا هستیم. ما اتفاقاً با این‌که یارهای زیادی پیدا کردیم، ما احد بودن و صمد بودنمان را از دست داده‌ایم. «مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش»، ما همیشه باید مرغ خودمان باشیم.

بنابراین «استاد استادان، صمد» کارگاهش نیستی و لا است، یعنی شما اقرار می‌کنید که من مریضم، عیب دارم. هر کسی بیشتر اقرار کند که عیب دارد، نیستی دارد، در این‌صورت بیشتر کارگاه حق می‌شود، بیشتر خداوند می‌تواند با «قضا و کُنْ فکان» روی او کار کند.

شما می‌خواهید من‌های ذهنی شما را درست کنند، بروید به من‌ذهنی. می‌خواهید خداوند شما را درست کند، فضا را باز کنید، درعین‌حال شناسایی کنید و اقرار کنید که همانندگی دارید، درد دارید و عیب دارید. بله؟ مهم است.

حَقِّ ذَاتِ پَاكِ اللّٰهُ الصَّمَدِ
 كِه بُوَد بَه مَارِ بَدِ اَز يَارِ بَدِ
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴)

مَارِ بَدِ جَانِي سَتَانْدِ اَز سَلِيمِ
 يَارِ بَدِ آرْدِ سَوِي نَارِ مَقِيمِ
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵)

اَز قَرِينِ بِي قَوْلِ وَ كَفْتِ وَ گَوِيِ اَوْ
 خُو بَدَزْدَدِ دَلِ نِهَانِ اَز خُوِيِ اَوْ
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

صَمَد: بی‌نیاز، از صفات خداوند
 سَلِيم: سالم، درست، بی‌عیب

راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به این که شما اگر چیزهای ذهنی را می‌آورید به مرکزتان، این‌ها را می‌توانید یارتان بکنید یا تصویر ذهنی انسان‌ها را، این از مَارِ بَدِ بدتر است.

می‌گوید سوگند می‌خورم به ذات پاک خداوند صمد، یعنی چه؟ دارد به ما می‌گوید که تو ذات پاک صمد خودت را ببین که از جنس خدا هستی. ما امتداد خدا هستیم، خدا ذات پاک بی‌نیاز است، ما هم ذات پاک بی‌نیاز هستیم، اما یارِ بَدِ داریم. یارِ بَدِ همان چیزی است که ذهن نشان می‌دهد و می‌آید به مرکزمان، می‌گوید نیاور.

این ابیات دلایلی است که من برای شما می‌آورم که شما بگویند واقعاً یارِ من خداست، دلدارِ من خداست، محرم اسرارِ من خداست، یوسفیتِ من موقعی معلوم می‌شود که او را ببینم و همین‌طور رونق بازارِ من اوست.

داریم با این ابیات ثابت می‌کنیم که شما واقعاً خودتان را متقاعد کنید، بخوانید و خودتان خودتان را تبدیل کنید. در ضمن این را هم گفته‌ایم که اگر شما خودتان به خودتان کمک نکنید، هیچ‌کس به شما کمک نمی‌کند. ما باید به این بیداری هم برسیم که تنها کمکِ خودمان خودمان هستیم.

شما از کسی سؤال نکنید، همین ابیات را بخوانید، خودتان کمک خودتان باشید و آخسر اگر این حرف را نپذیرید، بالاخره به این نتیجه خواهید رسید که به هزار نفر مراجعه می‌کنید، آخسر خودتان را پیدا می‌کنید. می‌گویید ای بابا، فقط خودم بودم، باید خودم به خودم کمک می‌کردم. خب الآن بفهم دیگر، دارد این را می‌گوید.

می‌گوید یار بد، من ذهنی، هر من ذهنی، من ذهنی خودتان بدتر از مار بد است، برای این‌که مار بد یک دفعه «سَلیم» یعنی مارگزیده را می‌گزد و راحت می‌کند، آدم می‌میرد، اما یار بد با آدم باشد، شما همانیدگی‌ها را بیاورید به مرکزتان، یک عمر درد خواهید کشید.

مولانا مثل این‌که معتقد است می‌گوید حتی اگر با همانیدگی‌ها بمیریم ما، بعداً هم مثل این‌که درد می‌کشیم. «یارِ بَد آرَد سَوی نَارِ مَقیم»، نار مقیم یعنی درد ساکن شده که ما به آن دچار هستیم.

و از قرین که ما می‌بینید که با آوردن چیزهای بیرونی که تصویر ذهنی هستند به مرکزمان قرین بد می‌آوریم. ما عدم را نمی‌آوریم، خداوند را نمی‌آوریم به مرکزمان، من‌های ذهنی را می‌آوریم. شما عاشق این من‌های ذهنی می‌شوید، از آن‌ها دلداری می‌خواهید، برای همین مأیوس شدید.

بزرگ‌ترین یأس، شکست، اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، این است که انسان در یک قالب یک رابطه‌ای مثلاً مثل زناشویی از کس دیگر که همسرش باشد خوشبختی بخواهد، عشق بخواهد، یوسف بخواهد و عشق درون خودش را رها کند. بالاخره متوجه می‌شود که اگر فضا را باز کند، به عشق درونش زنده بشود، آن موقع آن چیز را در طرف مقابل هم می‌تواند ببیند و این رابطه شکست نمی‌خورد.

«از قرین بی قول و گفت‌وگوی او»، دیگر هزار بار این بیت را خواندیم، بدون این‌که حرف بزیم از قرین دل ما بدون این‌که گفت‌وگو کنیم خو می‌دزدد، دل ما از دل قرین خو می‌دزدد.

پس بنابراین ببینید که چه چیزی می‌آید به مرکزتان قرین شما می‌شود، خو می‌دزدید. اگر کسی خشمگین است، خشمش را می‌دزدید. اگر کسی به زندگی زنده‌است، زندگی‌اش را می‌دزدید، یعنی زندگی می‌دزدید. پس بهتر است که گفتیم با بزرگان قرین بشویم، اشعار مولانا را بخوانیم.

**دلدار مرا گفت: ز هر دلداری
گر بوسه خری، بوسه ز من خر باری**

گفتم که به زر؟ گفت که زر را چه کنم؟ گفتم که به جان؟ گفت که آری، آری!

(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۸۷۳)

باری: سرانجام

دلدار که همین خداوند است، زندگی است، به من گفت که از هر دلداری که ذهنت نشان می‌دهد بوسه می‌خواهی، بالاخره، سرانجام یک بوسه‌ای هم از من بخواه. «دلدار مرا گفت: ز هر دلداری»، یعنی هر دلدار ذهنی، «گر بوسه خری»، که بوسه می‌خری و حالا می‌دهند، نمی‌دهند، فایده ندارد، «بوسه ز من خر باری».

«گفتم که به زر؟» گفتم بوسه را چند می‌دهی؟ چقدر زر بدهم؟ چقدر دلار بدهم؟ «گفت که زر را چه کنم؟» خداوند گفت من زر را می‌خواهم چکار کنم، یعنی چیز ذهنی را که برای تو باارزش است می‌خواهم چکار کنم. «گفتم که به جان؟» یعنی جانم را بدهم؟ گفت آری، آری، یعنی اگر من جان ذهنی‌ام را بدهم، یک بوسه از خداوند می‌توانم بگیرم.

بوسه یعنی چه؟ یعنی یک تماس. جدا هستیم، جان یک همانندگی را می‌دهیم، تماس برقرار می‌شود. بعد جان بعدی، جان بعدی، جان بعدی، جان بعدی، فضا گشوده شده، جان بعدی، جان همه همانندگی‌ها را می‌دهید، هی بوسه می‌گیرید، بالاخره تبدیل به او می‌شوید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰)

پیچ پیچ: خَم در خَم و سخت پیچیده

وقتی رها می‌شوی، وقتی از قرین بد، دلدار بد رها می‌شوی، متوجه می‌شوی که دلدار شما زندگی است، خداوند است، شکرش این است که آن دانه ذهنی را دیگر دوباره به مرکزت نیاوری، دور آن هیچ نیچی دیگر، سراغ آن نروی دیگر.

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰)

پیچ پیچ: خَم در خَم و سخت پیچیده

صد جَوَالِ زَرِ بِيَّارِ اِي غَنِي حَق بگويد دَل بِيَّارِ اِي مُنْحَنِي (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱)

جَوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
مُنْحَنِي: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده

اگر ما صدها گونی یا جوال زر ببریم پیش خداوند که ما بوسه می‌خواستیم، می‌خواستیم پول بدهیم، در راه خداوند پول خرج کنیم، ولی من ذهنی را نگه داریم، نه. «صد جَوَالِ زَر» هم بدهی ای ثروتمند، خداوند می‌گوید دل بیاور، دل بیاور و دور آن همانیدگی‌ها نیچ.

از برای آن دَلِ پُرِ نَوْرِ و بَرِ هست آن سلطان دَل‌ها منتظر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

پُر: نیکویی، نیکویی

سلطان دل‌ها خداوند است. برای این دلی که از فضای گشوده شده هست، خداوند سال‌ها است که منتظر است. در مورد شخص شما هم منتظر است تا خودش را از طریق این مرکز عدم و فضای گشوده شده بیان کند. «پُر نور و بَر» برعکس به اصطلاح انباشتگی همانیدگی‌ها است.

دوباره چند بیت از مثنوی می‌خوانم، این ابیات از دفتر ششم، بیت ۳۵۶۷ آغاز می‌شوند:

با خود آمد، گفت: ای بحر خوشی

ای نهاده هوش‌ها در بی‌هشی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۶۷)

خواب در بنهاده‌ای بیداری‌ای

بسته‌ای در بی‌دلی دلداری‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۶۸)

توانگری پنهان کنی در ذل فقر

طوق دولت بسته اندر غل فقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۶۹)

ذُل: خواری

طُوق: گردنبند

غُل: زنجیر

این ابیات خب می‌دانید نتیجه‌گیری مولانا از بعضی از قصه‌ها است. ما آن قصه‌ها را نمی‌خوانیم، ولی شما می‌توانید الآن فرض کنید شما به خودتان می‌آیید، شما به این شناسایی می‌رسید و دارید به خداوند می‌گویید ای بحر خوشی، ای بحر شادی، ای دریای شادی، تو هوش‌ها را در بی‌هشی گذاشته‌ای، یعنی این هوش ذهنی من هوش نیست، آن چیزی را که هوش ذهنی من بیهوشی می‌گذارد، یعنی مرکز عدم، در آن‌جا بحر خوشی و خوشی من، سعادت من هست. هوش من آن‌جاست، نه این هوش جسمی.

«خواب در» یعنی در خواب «بنهاده‌ای بیداری‌ای»، برای من ذهنی و هشیاری جسمی مرکز عدم و فضای گشوده‌شده خواب است. اگر یک موقع‌هایی که شما فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم می‌شود، از نظر ذهن شما آن قابل شناسایی نیست. می‌گوید این چه بود؟ یک چیزی گذشت و بی‌مصرف و بی‌فایده بود. نه، مرکز عدم و فضای گشوده‌شده به‌وسیله ذهن شناخته نمی‌شود.

بنابراین شما هم نباید به‌وسیله ذهن این را بشناسید. بارها گفته‌ایم به‌وسیله خطکش ذهن شما پیشرفتتان را اندازه نگیرید، فضای گشوده‌شده را به‌وسیله خطکش ذهن اندازه نگیرید. برای این‌که خطکش ذهن بنا به تعریف انقباض است، خطکش این جهانی است، چیزها را اندازه می‌گیرد، نه فضاگشایی و میزان اتصال شما را به خداوند، این‌که می‌گوید:

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

این من ذهنی نمی‌تواند تشخیص بدهد ترازو را، نقص را هم نمی‌تواند بشناسد. من ذهنی آن چیزهایی را که نقص است، الآن ما در این جا می‌گوییم شما بشناسید، آن‌ها را هنر می‌دانند.

خواب در بنهادهای بیداری‌ای بسته‌ای در بی‌دلی دلداری‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۶۸)

«خواب در بنهادهای بیداری‌ای»، «بسته‌ای در بی‌دلی»، وقتی شما فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم می‌شود بی‌دلی می‌شوید. در واقع عملاً بی‌دلی می‌شوید، چون دل مادی ندارید دیگر، مرکز مادی ندارید، اما بی‌دلی همان عاشقی است. می‌گوید دلداری را در بی‌دلی بسته‌ای. پس الآن شما با این ابیات می‌فهمید که موقعی شما دلداری پیدا می‌کنید که بی‌دلی بشوید. در مرکزتان چیزی نباشد.

توانگری پنهان کنی در ذل فقر طوق دولت بسته اندر غل فقر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۶۹)

ذَلّ: خواری
طُوق: گردنبند
غُلّ: زنجیر

تانگری یا توانگری همان «پنهان کنی در ذل فقر»، ذل یعنی خواری، طوق: گردنبند، غل: زنجیر.

پس توانگری را پنهان می‌کنی در خواری فقر. خواری فقر موقعی است که شما به خودتان می‌قبولانید که این همه انباشتگی همانندگی که می‌گوییم پولم این قدر است، ملکم این قدر است، مقامم این است، خودم جوان هستم، نمی‌دانم این همه چیز دارم، این‌ها را اگر شما به خودتان تلقین کنید که این‌ها ثروت نیست، خیلی سخت است، نمی‌شود.

من تا حالا براساس این‌ها خودم را نشان می‌دادم و دیده می‌شدم. شما می‌گویید من دیده نشوم؟ برهم زدن پندار کمال و ناموس خواری دارد، کوچکی دارد، که یکی به شما توهین می‌کند، شما فضاگشایی کنید.

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

این برای من ذهنی خیلی سخت است. توانگری را پنهان کرده‌ای در خواری فقر. طوق دولت، گردنبند نیک‌بختی را انداخته‌ای یا بسته‌ای به زنجیر فقر. در حالی که ما دولت و نیک‌بختی را در داشتن و همانیدن می‌دانستیم با ذهن.

این ابیات همه نشان می‌دهد که آن چیزی که با ذهن می‌بینیم آن غلط است و باید فکرمان را اصلاح کنیم، دیگر این قدر بخوانید که شما بدانید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به‌عنوان انسان بودن، به‌عنوان خوشبخت بودن، موفق بودن، همه این چیزها را که ذهن تعریف کرده قبلاً یک جور خاصی، آن‌ها را که همان پارک ذهنی ما را بهم می‌ریزد این، این ابیات و ما را بیدار می‌کند که چرا این‌همه درد دارم؟ چرا رونق ندارم در زندگی؟

با این ابیات ما دیدمان را درست می‌کنیم، حداقل درک می‌کنیم، شناسایی می‌کنیم که اشتباهمان چیست؟ این که درست می‌کنیم یا درست نمی‌کنیم، یعنی کاهل می‌شویم یا چابک می‌شویم، بستگی به شما دارد، ولی اگر ابیات را زیاد بخوانید، می‌توانید سریع خودتان را عوض کنید.

ضد اندر ضد پنهان، مُندرج آتش اندر آب سوزان مُندرج (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۰)

روضه اندر آتش نمرود، درج دخلها رویان شده از بذل و خرج (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۱)

مُندرج: درج شده، نهفته شده

روضه: باغ

درج: چیزی را در چیز دیگر پیچیدن، نهفتن

می‌گویند ضد در ضد پنهان شده، یعنی چیزهایی که ما باید به‌دست بیاوریم درست ضد آن چیزی است که من‌ذهنی آن‌ها را به ما ارزش نشان می‌دهد. «ضد اندر ضد پنهان، مُندرج» یعنی درج شده، نهاده شده. «آتش اندر آب



سوزان مُندَرَج، شما می‌بینید آب آتش را خاموش می‌کند، اما آب وقتی گرم می‌شود آتش در آب سوزان پنهان می‌شود.

همه این‌ها می‌خواهد آخسر به ما بگوید که این آب انار، این چیز خوب، در همان ذهن پنهان است، ولی ذهن می‌خواهد وضعیتش را حفظ کند.

روضه یعنی باغ در آتش نمرود درج است، آتش نمرود یعنی درد هشیارانه. می‌دانید که نمرود برای خلیل آتش درست کرد و ایشان را انداخت و چون او فضا را باز کرد، درد هشیارانه کشید و درد هشیارانه او را تبدیل به باغ کرد، آتش تبدیل به باغ شد.

این نماد این است دیگر که شما می‌خواهید روی خودتان کار کنید، نمرود، من ذهنی بزرگ، دیو شما را می‌ترساند، ولی شما درحالی‌که می‌ترسید، نگران هستید، فضا را باز می‌کنید، درد هشیارانه می‌کشید. بنابراین درد هشیارانه شما را به باغ می‌رساند.

شما گوش نمی‌دهید به این‌که اگر من مثلاً فضا را باز کنم، صبر کنم، واکنش نشان ندهم، این عقب ماندم، حتماً باید جواب مردم را بدهم، حتماً باید جواب دشمنی را با دشمنی بدهم. می‌گوید نه، فضاگشایی، صبر، شکر سخت است، ولی بعدش باغ هست.

«دخل‌ها رویان شده از بذل و خرج»، من ذهنی می‌گوید مثلاً پولت را نباید خرج کنی، قانون جبران را نباید رعایت کنی، اما این دارد می‌گوید که دخل، درآمد از بذل و خرج بیشتر می‌شود. من ذهنی نمی‌تواند این را درک کند، برای همین پولدار نمی‌شود.

می‌خواهد بگوید که از بذل و خرج، دادن حق مردم و کسب اعتبار در بیزینس (business) حتی به نفع شماست. اما ما می‌گوییم که خیلی خب حالا یک مقدار بدهکار بودیم، این‌که یادش نیست و ندهیم و حالا همین‌طور بعد هم یا تخفیف بگیریم و هرچه کمتر خرج کنیم یا حق را ندهیم، خب بیشتر جمع کرده‌ایم دیگر. می‌گوید این به نفع شما نیست، عکسش درست است. فضل و بخشش پول را زیاد می‌کند.

تا بگفته مصطفی شاه نجاح
السَّامِحُ يَا أُولِي النَّعْمِ رِبَاح

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۲)

«ای صاحبان نعمت، بخشندگی مایه سودمندی است.»

نَجَاح: رستگاری، پیروزی

«أُولَى النَّعْمَى» یعنی ای صاحبان نعمت. «سَمَاح» یعنی سودمندی، به اصطلاح «سَمَاح» یعنی بخشندگی. «رَبَاح» یعنی سودمندی. «ای صاحبان نعمت»، به اصطلاح «بخشندگی مایه سودمندی است». «نَجَاح» یعنی نجات، رستگاری، پیروزی.

پس بنابراین می‌گوید حضرت رسول فرموده، که شاه رستگاری است، «ای صاحبان نعمت، بخشندگی مایه سودمندی است». پس «أُولَى النَّعْمَى» یعنی صاحبان نعمت.

و این هم حدیث است:

«السَّمَّاحُ رِبَاحٌ وَ الْعُسْرُ شُؤْمٌ؛»

«بخشندگی مایه سودمندی است و تنگ‌چشمی مایه ناخجستگی.»
(حدیث)

یاد گرفتیم، درحالی‌که من ذهنی می‌گوید اگر ببخشم، کم می‌شود، بهتر است جمع کنم. این می‌گوید بخشندگی مایه سودمندی است، اجرای قانون جبران مایه سودمندی است. و تنگ‌چشمی و حسادت مایه نامبارکی است.

مَا نَقَصَ مَالٌ مِنَ الصَّدَقَاتِ قَطَّ
إِنَّمَا الْخَيْرَاتُ نِعْمَ الْمُرْتَبَطُ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۳)

پس می‌گوید:

«هرگز ثروت از دادن صدقات، کاستی نمی‌گیرد. همانا دادن خیرات و مبرات، با صاحب خود نکوپیوندی دارد.»

پس بنابراین می‌گوید اجرای قانون جبران، اجرای خیرات بهترین راه ارتباط با انسان‌ها و با خود و با خداوند است، قانون جبران. و این‌که ثروت از هر نوعی مثل دانش، پول، هرچه، با بخشیدن و دادن کم نمی‌شود. من ذهنی می‌شود که با هشیاری جسمی و خست کار می‌کند و با محدودیت کار می‌کند، می‌گوید نباید ببخشی.

«هرگز ثروت از دادن صدقات»، بخشش از هر نوعی کم نمی‌شود و «همانا دادن خیرات» یعنی بخشیدن از هر نوعی سبب ارتباط عالی با خود، با خداوند و با دیگران می‌شود. پس این‌ها دنبال هم می‌آیند، ببینید که می‌گفت:

ضِدَّ اَنْدَرِ ضِدِّ پَنهَان، مُنْدَرَجِ اَتَشِ اَنْدَرِ اَبِ سَوْزَانِ مُنْدَرَجِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۰)

روضه اَنْدَرِ اَتَشِ نَمْرُودِ، دَرَجِ دَخَلِهَا رُویَانِ شَدِهْ اَزِ بَذَلِ وِ خَرَجِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۱)

مُنْدَرَجِ: درج شده، نهفته شده

روضه: باغ

دَرَجِ: چیزی را در چیز دیگر پیچیدن، نهفتن

که من ذهنی این‌ها را قبول ندارد. این‌ها را می‌خوانم که بفهمیم که کارها درست برعکس آن چیزی که من ذهنی فکر می‌کند درست می‌شود، چه‌جوری ما رونق پیدا می‌کنیم در زندگی، وقتی یار ما، دلدار ما زندگی می‌شود این کارها را ما می‌کنیم. خوب توجه کنید به این‌ها:

تَا بَگَفْتَهُ مُصْطَفِی شَاهِ نَجَاحِ اَلْسَمَاحُ یَا اُولِی النِّعْمِ رِبَاحِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۲)

«ای صاحبان نعمت، بخشندگی مایه سودمندی است»

نَجَاحِ: رستگاری، پیروزی

می‌گوید حضرت مصطفی، شاه رستگاری، گفته: «ای صاحبان نعمت، بخشندگی مایه سودمندی است».

مَا نَقَصَ مَالٌ مِّنَ الصَّدَقَاتِ قَطَّ اِنَّمَا الْخَيْرَاتُ نِعْمَ الْمُرْتَبَطِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۳)

«هرگز ثروت از دادن صدقات، کاستی نمی‌گیرد. همانا دادن خیرات و مبرات، با صاحب خود نکوپیوندی دارد.»

هرگز ثروت از دادن صدقات، کاستی نمی‌پذیرد. دادن خیرات و اجرای قانون جبران در زندگی، هم جبران معنوی و مادی سبب ارتباط خوب با خداوند می‌شود و با خود می‌شود.



جوشش و افزونی زر، در زکات عصمت از فحشاء و مُنْكَر، در صَلَات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۴)

صلات: صلاة، نماز

بنابراین این هم مربوط به دوباره یک آیه هست، این‌ها را مولانا آورده، من هم برای شما می‌خوانم:

«... إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ ...»

«... همانا نماز آدمی را از تبهکاری و زشتی باز می‌دارد...»

(قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۴۵)

همانا نماز یا حضور، می‌گفت بوسه از من بگیر، با من تماس بگیر، منظور از نماز باز هم حضور است، حضور خداوند در مرکز ماست، حضور قلب است. «همانا نماز آدمی را از تبهکاری و زشتی باز می‌دارد»، این آیه است. مولانا شعرش را این‌طوری آورده:

جوشش و افزونی زر، در زکات عصمت از فحشاء و مُنْكَر، در صَلَات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۴)

صلات: صلاة، نماز

«جوشش و افزونی زر، در زکات»، وقتی می‌بخشی، زکات می‌دهی زرت اضافه می‌شود و نگهداری و حفظ ما از چیزهای بد، کارهای بد، از فحشا و زشتی‌ها در صلوات است. «صلوات» یعنی نماز یا حضور.

آن زکات کیسه‌ات را پاسبان و آن صلوات هم زگرگانت شبان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۵)

میوه شیرین نهان در شاخ و برگ زندگی جاودان در زیر مرگ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۶)

زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۷)

زبل: کود، مدفوع، سرگین



زُبُل یعنی در واقع مدفوع یا کود، سرگین. پس این طوری شد، «آن زکاتت»، آن بخششت پاسبان کیسه‌ات است. توجه کنید چطور من ذهنی عکس نشان می‌دهد. آن بخشش تو پاسبان کیسه‌ات است. آن نمازت یا حضورت یا تماس با زندگی، تماس داشتن با زندگی، وصل شدن به زندگی شما را از گُرگان من ذهنی شبانی می‌کند.

و می‌گوید نگاه کن، به درخت که نگاه می‌کنی، برگ، مخصوصاً شاخه درخت، بسیار زمخت هستند، اما از درون آن میوه درمی‌آید. این‌ها نماد این است که من ذهنی با وجود خشن بودنش، زمخت بودنش، در درونش یک چیز شیرینی دارد.

میوه شیرین نهان در شاخ و برگ

زندگی جاودان در زیر مرگ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۶)

«زندگی جاودان در زیر مرگ» به من ذهنی. زندگی جاودان، همیشگی، یعنی انسان همیشه زنده باشد، در این لحظه آگاه به این لحظه ابدی باشد، در زیر مرگ من ذهنی است.

توجه کنید این‌ها برعکس آن چیزهایی است که ما در زندگی می‌کنیم. ما دلداری را ببینید از چه کسی می‌گیریم؟ یاری را از چه کسی می‌گیریم؟ عالم اسرار ما چه کسی است؟ یوسف دیدار ما چیست؟ رونق بازار ما چیست؟ چیزها در مرکزمان.

زُبُل یعنی سرگین، مدفوع که کشاورزان قدیم به عنوان کود استفاده می‌کردند. چه پهن حیوانات را، چه سرگین یا مدفوع انسان را، این‌ها را به عنوان کود می‌دادند، غذا می‌دادند به درختان و به تاک و یعنی مَو و این‌ها، ولی از «شیوه‌ای»، از آن غذایی که مدفوع است، زمین یک میوه زیبای درست می‌کند، شیرینی درست می‌کند، از آن شیوه.

حالا دارد می‌گوید یک شیوه‌ای وجود دارد که از من ذهنی شما یک هشیاری دیگری، یک وجود دیگری درست می‌کند و شما نترسید. شما نترسید از این‌که دلداری‌تان را از خداوند بگیرید. چیزها را از مرکزتان بیرون کنید.

و این‌ها دیگر کاملاً آشکار حرفش را می‌زند مولانا:

در عدم پنهان شده موجودی

در سرشت ساجدی، مسجودی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۸)

آهن و سنگ از برونش مُظَلِّمِ اندرون نوری و، شمع عالمی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷۹)

دَرَج در خوفی هزاران ایمنی در سواد چشم، چندان روشنی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۸۰)

مُظَلِّم: تاریک

یعنی می‌خواهد بگوید چیزهایی که ما اصلاً نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم، در یک جایی که به‌نظر ما آن‌جا نیست، در عدم، این عدم همین من‌ذهنی است که عدم است، یک چیز ناچیزی است، به‌دردنخوری است.

«در عدم پنهان شده موجودی»، یعنی وجود اصلی ما در همین عدم است. این عدم، عدم مثبت نیست که ما می‌گوییم مرکز را باید عدم کنی، مولانا من‌ذهنی را هم که به‌درد نمی‌خورد عدم می‌شمارد.

«در عدم پنهان شده» یک وجود داشتنی که باید از عدم یعنی از ذهن جدا بشود. «در سرشتِ ساجدی»، مسجودی هست. ما که به همه‌چیز که از ذهن می‌آید سجده می‌کنیم، در سرشت ما «ساجدان»، یعنی سجده‌کنندگان یک مسجود وجود دارد که اگر از این‌جا بیاید بیرون، تمام کائنات به او سجده می‌کند.

«آهن و سنگ»، آهن و سنگ را به هم می‌زنند جرقه می‌پرد. هر دو تاریک است. مُظَلِّم یعنی تاریک. بله، مُظَلِّم یعنی تاریک. سیاه است، آهن و سنگ سیاه هستند، وقتی به هم می‌زنی جرقه می‌پرد و شمع را روشن می‌کند، تاریکی را ما می‌بینیم، عالم را روشن می‌کند.

در ما هم که شبیه سنگ و آهن هستیم وقتی جرقه حضور می‌خورد، یک‌دفعه در ما یک شمعی، یک چراغی روشن می‌شود، مولانا بعضی موقع‌ها می‌گوید که این مثل خورشید از درون شما روشن می‌شود می‌آید بالا که شمع عالم است، جهان را روشن می‌کند. توجه می‌کنید؟ می‌گوید ضد در ضد است.

ما این من‌ذهنی را که تمام فکرهایش و کارهایش مُخرب است گرفته‌ایم همین‌طوری نگه داشته‌ایم می‌گوییم این شمع من است. می‌گوید نه، شمع اصلی درون این است، بگذار خداوند این را بیاورد بیرون و عالم را روشن کند.

«دَرَج در خوفی هزاران ایمنی» شما می‌ترسید، می‌گوید در این ترس هزاران ایمنی وجود دارد، نترسید. نترسید مرکز را عدم اصلی بکنید، از فضاگشایی نترسید. در سیاهی چشم، هزاران روشنی، می‌بینید که این چشم ما



مردمکش سیاه است، ولی مرکز نور است. یعنی می‌خواهد بگوید که اگر شما عدم را نمی‌بینید، خدا را نمی‌بینید با چشم ذهنی‌تان، نترسید. خب مردمک هم سیاه است، اگر به شما نشان بدهند آقا، این سیاهی به درد می‌خورد؟ نه. این قدر روشنی از این سیاهی می‌آید بیرون. درست است؟

خب الآن حرفش را می‌زند در این دو بیت:

اندرونِ گاوِ تن، شهزاده‌ای

گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۸۱)

تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

گاو بیند شاه نی، یعنی بلیس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۸۲)

بلیس: ابلیس، شیطان

«اندرونِ گاوِ تن»، منظور از تن همین من‌ذهنی است که مثل گاو دائماً می‌خورد، همه‌اش همانندگی، شهوت چیزها و زیاد کردن.

من نمی‌گویم آسان است این کار. در ضمن اگر این ابیات را می‌خوانم، نمی‌گویم من این‌طوری نیستم‌ها، من خودم را نشان نمی‌دهم به شما که من عاری از این چیزها هستم. ما داریم با هم این شعرها را می‌خوانیم بفهمیم که چه می‌گوید مولانا. هر کسی مسئول است خودش را زیر نورافکن خودش بگذارد و شناسایی کند، اندرونِ گاو من‌ذهنی یک شهزاده‌ای که حضور ما است فعلاً پنهان است، باید بیاید بیرون.

گنج در ویرانه‌ی این ذهن است، این الآن ویرانه است. ویرانه بودنش را شما پس از مدتی کاملاً دیده‌اید. کسی که سنش به چهل سال رسیده، من‌ذهنی دارد، فهمیده که این ویرانه است. در غزل هم هست، می‌گوید تو معمار من هستی از روی بخشش.

گنج در ویرانه نهاده شده. در ضمن گنج در خرابه می‌گذاشتند قدیم. در این ویرانه‌ی تن ما که پر از درد است، یک گنجی هست و همین گنج حضور است. اگر اجازه بدهید، می‌گوید خداوند این را کشف می‌کند به شما نشان می‌دهد، اما خر پیر از این چیز نفیس می‌گریزد. «خر پیر»، من‌ذهنی پیر است که هزاران سال قدمت دارد، انسان



در من‌ذهنی زندگی کرده و به ما هم به ارث رسیده. در مورد ما هم کسی که سنش بالا رفته مشمول این بیت می‌شود.

تا خری پیری گریزد از آن چیزِ باارزش، گاو بیند شاه نی، مثل شیطان. شیطان گفت من در آدم تو را نمی‌بینم. خداوند به شیطان گفته به آدم تعظیم کن، چون در آدم من به بی‌نهایت خودم زنده می‌شوم. گفته من تو را نمی‌بینم در آدم، چرا؟ فقط جسم آن را می‌بینم. پس هشیاری جسمی فقط جسم می‌بیند.

هشیاری جسمی ما گاو را می‌بیند، من‌های ذهنی را می‌بیند، خودش را هم من‌ذهنی می‌داند، شاه را یعنی خداوند را که در ما می‌خواهد به بی‌نهایت خودش زنده شود که اصل ما است، آن را نمی‌بیند، این یعنی ابلیس، شیطان. گفتم چرا دیگر و خاصیتش را شما می‌دانید چیست دیگر. گفت ابلیس که «بِمَا أَغْوَيْتَنِي»، که تو ما را منحرف کردی. بله؟ ولی آدم که بشویم می‌فهمیم که گفت آدم که ما به خودمان ستم کردیم که «ظَلَمْنَا نَفْسَنَا»، «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا»، او گفت که نفس ما. یعنی ما الآن اقرار می‌کنیم که اگر شاه را الآن نمی‌بینیم و چیزهای ذهنی را می‌آوریم مرکزمان و یاری از آن‌ها می‌طلبیم، دل‌داری از آن‌ها می‌طلبیم، ما نماینده ابلیس هستیم.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

پس فضا را باز می‌کنیم حضور ما از جنس خداوند است. فضا را می‌بندیم، منقبض می‌شویم از جنس شیطان می‌شویم. هر موقع چیزی از بیرون می‌آید مرکزمان، منقبض می‌شویم. دیگر هزار بار این بیت‌ها را خوانده‌ایم که

قبض دیدی چاره آن قبض کن

ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)



همین‌که قبض می‌بینی، جمع می‌شوی، یک دردی می‌آید باید فضاگشایی کنی که شما در آن موقع این چیزِ نفیس را در خودتان نمی‌بینید. چیزِ نفیس خودتان هستید، این سروِ بلندقامت خودتان، این‌که به زندگی، بی‌نهایت زندگی زنده می‌شوید. فضا را باز می‌کنید، «تا تو با من روشنی من روشنم»، می‌گویند من به تو می‌خواهم روشن بشوم نه به انقباض ذهن و وقتی منقبض می‌شوم، میوه‌ام را به کسی نمی‌دهم.

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بسط کن خودت را، میوه که می‌آید، فکر خوب، خردمندی، زیبایی، همه این‌ها را با مردم شریک بشو. قبض آمد، درد آمد به کسی نده، بگو مسئول من هستم، خودم را باید باز کنم.

اندرون گاو تن، شهزاده‌ای

گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۸۱)

تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

گاو بیند شاه نی، یعنی بلیس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۸۲)

بلیس: ابلیس، شیطان

این دو بیت را شما بخوانید، ببینید در مورد شما چه جوری کار می‌کند. آیا لحظه‌به‌لحظه از جنس ابلیس می‌شوید و گاو تن را می‌بینید؟ یا نه، آن نفیس را، بارزش را که اصل شما است و می‌خواهد از این تن بیاید بیرون و اجازه می‌دهید بیاید بیرون می‌بینید.

با عدم مقاومت، با دانستن همه این چیزهایی که ما می‌گوییم در این‌جا، یک‌دفعه می‌بینید که اصلتان، آن شهزاده و آن چیزِ نفیس از این درون آمد بیرون و شما آن آبِ انار را می‌گیرید و می‌خورید دیگر، تقاله را هم می‌اندازید دور.

و شما می‌دانید که این من‌ذهنی کود این انگور شد، کود این میوه شد. کود همان همانیدگی ما است، دردهای ما است با شیوه‌ای، شیوه را با «قضا و کُن‌فکان» خداوند بلد است، برای همین همه‌اش می‌گوییم که شما فضا را باز کن و مرکز را عدم کن، با من‌ذهنی‌ات کار نکن.

دوباره چند بیت از مثنوی می‌خوانم:

فکرها را اختران چرخ دان دایر اندر چرخ دیگر آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۴)

سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن نحس دیدی، صدقه و استغفار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۵)

ما کی ایم این را؟ بیا ای شاه من طالع مقبل کن و، چرخ بزن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۶)

پس باز هم مربوط به ابیات اول غزل است که می‌گوید که فکرهای ما شبیه ستارگان آسمان است منتها این‌ها حرکت می‌کنند در یک آسمان دیگر، آسمانی که در درون ما باز می‌شود.

اگر سعد دیدی یعنی مرکزت عدم بوده، شکر کن و ایثار کن. اگر فضا را باز کردی سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن که همین الآن خواندیم:

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

فضا را باز کن، میوه‌ای که به دست می‌آید با همه تقسیم کن مثل مولانا. نحس دیدی، دیدی اتفاق بدی دارد می‌افتد، منقبض شدی، در این صورت فضا را باز کن، صدقه و استغفار کن یعنی معذرت بخواه، بیا به این لحظه ابدی، استغفار یعنی این دیگر. و آن چیز را که سبب قبض تو شده شناسایی کن بینداز. وقتی فضا گشوده شده و شما کارگاه ایزدی هستید، به راحتی این می‌افتد.

و الآن می‌گوید ما چه کسی هستیم این کار را بکنیم، تو می‌کنی، دلدار ما تو هستی. «بیا ای شاه من»، ای زندگی، ای خداوند بیا طالع من را مقبل کن. «طالع من را مقبل کن» یعنی چه؟ یعنی مرکز من را عدم کن، در مرکز من قرار بده، وقتی من ذهنی می‌آید، همانندگی می‌آید نحس می‌شود، وقتی تو می‌آیی، دیگر هر کاری بکنم خوب



می‌شود، «طالع‌مُقبِلِ کن». تو چرخِ بزن، تو این‌جا حرکت کن نه من ذهنی من. خب الآن یواش یواش می‌فهمیم که دلدار ما باید چه کسی باشد، یار ما باید چه کسی باشد و چه‌جوری باید باشد.

**روح را تابان کن از انوارِ ماه
که ز آسیبِ ذَنب، جان شد سیاه**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۷)

**از خیال و وَهْم و ظَن، بازش رَهان
از چَه و جَوْرِ رَسَن، بازش رَهان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۸)

**تا ز دلدارِ خوب تو، دلی
پَر بر آرد، بر پَرَد ز آب و گلی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۹)

ذَنب: از اصطلاحات نجومی است، ولی در این‌جا مراد هشیارِ جسمی است.

توجه کنید به دلدارِ تو.

**تا ز دلدارِ خوب تو، دلی
پَر بر آرد، بر پَرَد ز آب و گلی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۹)

روح من را تابان کن از انوارِ ماهِ خودت که از آسیبِ حالا بگویند گرفتگیِ ماه، از این‌که ماه تو گرفته یعنی من آدم من‌ذهنی درست کردم، هشیاریِ جسمی من نتابیدن ماهِ تو است یعنی ماهِ زندگی، جان من سیاه شده. پس شما می‌خواهید روحِ شما تابنده بشود از انوارِ ماه، پس باید فضا را باز کنید. از آسیبِ فضا‌بندی و مرکز عدم و ندیدنِ ماه، جانِ ما سیاه شده. دچار چه شدیم؟ دچار خیال و وهم و ظَن. این‌ها همه اقلامِ ذهنی هستند. توهمات، هپروت، همه‌اش فکر، فکرهای همانیده، خیال‌بافی، داشتن ناموس، داشتن پندار کمال، قضاوت، مقاومت، این‌که چیزهای آفل در مرکز ما به ما زندگی می‌دهند، من باید زندگی را، خوشبختی را از یک نفر بخواهم، این‌ها «خیال و وَهْم و ظَن» است.

«بازش رَهان»، یعنی اول این‌طوری نبوده الآن دچارش شده و افتاده در چاه همانیدگی‌ها. ما می‌بینیم که بعضی موقع‌ها، اصلاً بعضی موقع‌ها ریسمان را می‌گیریم بعد رها می‌کنیم می‌افتیم ته چاه. از چاه و از ستمِ طناب دوباره



بازش رهان. تو بیا مرکز من، دلدار من تو باش تا از دلداری همه‌جانبه تو، خوب تو، کامل تو، دل یک انسان از جمله دل من، پر بیاورد، ببرد از این آب و گل همانندگی.

خب، این بیت‌ها به شما ثابت می‌کنند که حداقل این را شما ببینید که آن طرز زندگی که الان از همانندگی‌ها شما زندگی می‌گیرید و درد ایجاد می‌کنید و نمی‌دانم افتخار می‌کنید به دیده شدن و پندار کمال و ناموس و این‌ها، این کار درستی نیست. حداقل بپرسید پس از این ابیات که دلدار من واقعاً یک چیز ذهنی است؟ همسر است؟ بچه‌ام است؟ پولم هست؟ آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد؟ حداقل بپرسید! پس از این همه ابیات باید بتوانید بپرسید!

ذنب: از اصطلاحات نجومی است، مثل گرفتگی ماه، ولی در این جا مراد هشیار جسمی است.

ای عزیز مصر و در پیمان درست

یوسف مظلوم در زندان توست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۹۰)

در خلاص او یکی خوابی بین

زود، کاللهه یحب المحسنین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۹۱)

که خداوند محسنین را دوست دارد، این البته آیه هست:

«فَاتَاهُمُ اللَّهُ تَوَابَ الدُّنْيَا وَحَسَنَ تَوَابِ الْآخِرَةِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ.»

«خدا پاداش این جهانی و پاداش نیک آن جهانی را به ایشان ارزانی داشت و خدا نیکوکاران را دوست دارد.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۴۸)

«خدا پاداش این جهانی و پاداش نیک آن جهانی را به ایشان ارزانی داشت»، شما می‌بینید که هم فضا گشوده بشود، هم فضای گشوده شده خوشبختی است، هم انعکاشش در بیرون. و خدا آن کسانی را که نیکوکار هستند دوست دارد.

نیکوکار کسی است که در این لحظه فضا را باز می‌کند، مرکزش عدم است. اگر مرکزش جسم باشد، هر کاری بکند بدکاری است، نیکوکاری نیست. پس کار نیکو این است که فضا گشوده شده و خرد زندگی، عشق زندگی به فکر و عمل ما می‌ریزد، این کار نیکو است.



می‌گوید: «خداوند محسنین را دوست دارد.» پس می‌گوید «ای عزیزِ مصر»، در این‌جا عزیز مصر باز هم خداوند است که پیمان‌ش همیشه درست است، «یوسف مظلوم»، که ما باشیم، اصل ما باشد، در زندان تو است، در زندان خداوند است. یعنی این ذهن زندان خداوند است تا ما درک کنیم که این‌جا نباشیم. تا شناسایی نکردیم که در ذهن نباید باشیم و کاری نکنیم که این سبب‌سازی ادامه پیدا کند، در این زندان ذهن خواهیم ماند.

«در خلاص او یکی خوابی ببین»، خداوند اگر بخواهد خواب ببیند برای ما یک کاری می‌کند فضا را باز می‌کنیم، خواب او را می‌بینیم. یعنی همین خوابی که من ذهنی فکر می‌کند خواب است. هشیاری حضور را من ذهنی خواب می‌داند. گفتم، «در خلاص او یکی خوابی ببین»، یک خوابی برای ما ببین که یوسف تعبیر کند. یک کاری کن من درست فکر کنم. تعبیر درستی از زندگی داشته باشم، از دلدار داشته باشم، از یار داشته باشم. ولی با این بیت‌ها الآن شما دارید، ندارید؟

«زود»، این زود در مقابل کاهلی ذهن است. چابکی زندگی است. یعنی شما هر موقع فضا را باز می‌کنید از جنس زندگی می‌شوید، فوراً پس از شناسایی عمل می‌کنید، همان‌دگی را می‌اندازید.

شما تعجب نکنید که وقتی این ابیات را می‌خوانید فوراً زنگ بزنید به یکی بگویید که فلانی معذرت می‌خواهم، من از تو رنجیده بودم، من را ببخش، این مال دو سال پیش است، در دلم بود، من این را در آوردم، می‌خواهم بپایم شما را بغل کنم، همدیگر را به اصطلاح ببوسیم و من دیگر شما را دوست دارم. آن هم از خدا می‌خواهد. تعجب نکنید. برای این‌که خواب خوبی دیدید. «زود»، سریع‌الکار، «كَالَّذِي يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»، خداوند این کارهای شما را که برحسب عدم و فضای گشوده شده هست، دوست دارد و شما را هم دوست دارد و درون و بیرون‌تان را پرپرکت می‌کند.

بله دوباره چند بیت از دفتر ششم برایتان می‌خوانم:

شه نوازیدش که هستی یادگار
کرد او را هم بدین پرسش شکار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۷)

از نوازِ شاه، آن زارِ حنید
در تن خود، غیر جان، جانی بدید
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۸)



در دل خود، دید عالی غُلْغَلَه که نیابد صوفی آن در صد چله (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۹)

حَنید: دل سوخته، داغ دیده

چله: چله

حَنید یعنی کباب شده، دل سوخته، داغ دیده. چله هم که می دانید. چله یعنی چله، آن چهل روزی که صوفیان می رفتند و خلوت می گزیدند.

همین طور که عرض کردم این قسمت ها از نتیجه گیری بعضی داستان های مثنوی است که می خواهم شما ببینید. این داستان ها را خب می شود در تلویزیون خواند، ولی خب طول می کشد. ما از نتیجه گیری استفاده می کنیم. شما هم الآن خودتان را بگذارید به جای کسی که مورد نوازش «شه» قرار گرفته.

خب شاه الآن در این لحظه شما را با فضاگشایی می نوازد. می نوازد یعنی نوازش می کند، ناز می کند و دست به سر و رویتان می کشد. «شه نوازش که هستی یادگار». «یادگار» یعنی یادگار زندگی هستی، در آن داستان یعنی یادگار برادر قبلی هستی، ولی خب ما یادگار زندگی هستیم.

شه نوازش که هستی یادگار کرد او را هم بدین پرسش شکار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۷)

پس شما را با این که احوال شما را می پرسد یعنی فضا باز می شود، امروز داشتیم یک بوسه ای از آن می گیری، دلتان را شکار می کند. شما یک دفعه می فهمید که دلدارتان زندگی است.

از نوازش کردن آن شاه، آن زار دل کباب یعنی ما که در ذهن این همه درد کشیدیم، در تن خود غیر از جانِ ذهنی، یک جان جدیدی دید. پس این بیت ها نشان می دهد که در شما غیر از این جان من ذهنی در اثر نوازش پادشاه، خداوند یک جان دیگری خودش را به شما ارائه می کند، به او زنده می شوید. آن موقع در مرکز خودتان، در دل خودتان «عالی غُلْغَلَه» می بینید. می بینید که شروع کرد به غلغله، شور، شادی، خلاقیت، عالی غُلْغَلَه، که صوفی در صد چله هم آن را نمی تواند پیدا کند. یعنی صوفی که ذهن دارد، اگر بخواهد برود چهل روز، چهل روز، چهل روز، چهل روز، صدتا بعد از چله که بخواهد به زور خودش را به آن جا برساند، می گوید یک نوازش شاه از این صدتا چله نشینی بهتر است.



پس ببینید نوازش شاه هست، من دل‌خسته و دل‌کباب هست، این‌که غیر از جانی که دائماً من را اذیت کرده یک جان دیگر الآن می‌بینم و من اصلاً برای این کار هستم، یادگار زندگی هستم. من ممکن است در دلم غلغله جدید ببینم که عشق است، شورش عشق است که صوفی که فعلاً با ذهن مشغول هست این را نمی‌تواند پیدا کند هرچقدر هم چله‌نشینی کند.

و همین‌طور این سه بیت دنبال آن نیست، ولی خیلی جالب است این سه بیت را شما ببینید که وقتی دلداری می‌آید چه می‌شود! و این مربوط است به نوازش حضرت رسول یک بیمار را، حالا شما یک پله بروید بالا، بگویید که خداوند اگر نوازش بدهد بیمار من ذهنی ما را در بامداد چه اتفاقی می‌افتد.

چون پیمبر دید آن بیمار را

خوش نوازش کرد یارِ غار را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۵۲)

زنده شد او چون پیمبر را بدید

گویا آن دم مر او را آفرید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۵۳)

گفت: بیماری، مرا این بخت داد

کآمد این سلطان بر من بامداد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۵۴)

پس پیغمبر می‌رود به عیادت یک بیماری. آن هم حالا در این مورد تمثیل چیست؟ خداوند با فضاگشایی می‌آید سر بیمار شما که بیمار ذهنی است و شما را نوازش می‌کند و شما یارِ غارِ خداوند هستید چون وقتی می‌روید به این غار بزرگ، بی‌نهایت، با او یکی می‌شوید.

در این تمثیل می‌گوید وقتی پیغمبر او را نوازش کرد، «زنده شد او چون پیمبر را بدید»، زنده می‌شوید شما وقتی خدا را می‌بینید، «گویا»، به‌نظر می‌آید که آن دم شما را دوباره آفرید، برای این‌که جان جدید پیدا می‌کنید، به او زنده می‌شوید، دیگر می‌فهمیم دلداری ما چیزهای آفل نباید باشد.

و آن موقع ما می‌گوییم که این بیماری ذهنی برایم خوب بوده، چرا؟ در این لحظه که بامداد است خداوند آمد به عیادت من. «گفت: بیماری، مرا این بخت داد».



پس شما ناله نکنید که چرا این قدر ترس دارم؟ بیماری من ذهنی دارم؟ اگر فضا را باز کنید، این بیماری مجبور می‌کند شما را فضا را باز کنید، خداوند بیاید به نوازش شما، به احوال‌پرسی شما، کما این‌که در داستان بود، این لحظه، بامداد، و شما زنده می‌شوید به او.

«گفت: بیماری، مرا این بخت داد»، این بیماری من ذهنی این شانس را برای ما پیش می‌آورد که این لحظه فضا را باز کنیم، سلطان یعنی خداوند بیاید به احوال‌پرسی ما، ما را به خودش زنده کند. این توضیح همان سه بیت قبل است. وقتی شه نوازش می‌کند، احوال ما را می‌پرسد، این دست ما است، در غزل هم می‌گوید کار ما از تو شروع می‌شود. این‌ها را شما باید یاد بگیرید و روی خودتان کار کنید همان‌طور که در غزل می‌گوید کار ما از تو شروع می‌شود. هرچه شما فضا را باز می‌کنید و حرف می‌زنید، ما مثل کوه هستیم، منعکس می‌کنیم به شما. یعنی چه؟ یعنی فضا را باز می‌کنید، هرچه که شما می‌گویید، می‌خواهید، از طرف زندگی منعکس می‌شود مثل کوه. و غزل می‌گوید شما کاهل و خفته نباید باشید، مسئولیت این را دارید که روی خودتان کار کنید، خودتان خودتان را زنده کنید. درست است؟ و «عالی غُلْغُلَه» را ببینید، نروید مثل صوفی که من ذهنی دارد، صدتا چله بنشینید، آخر سر یک چیز ذهنی دریاورید که این من ذهنی باشد. و این سه بیت را بخوانید که «بامداد»، این لحظه، سلطان می‌آید به دیدار شما. پس این بیماری ذهن و این دردهایی که کشیدید، به نفع شما تمام می‌شود.

در نظرها چرخ، بس کهنه و قدید

پیش چشمش هر دمی خَلْقُ جَدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۳)

قدید: گوشتی که در قدیم می‌خشکاندند و در زمستان مصرف می‌کردند. در این‌جا مناسب معنی کهنه و فرسوده است.

پس بنابراین، «در نظرها» یعنی در نظرای مردم، مردم با من ذهنی این‌طوری می‌بینند: جهان کهنه است. ولی در نظر انسانی که به زندگی زنده است هی این جهان نوبه‌نو ساخته می‌شود. در نظر آدم‌های ذهنی همه‌چیز کهنه و قدید است، اما در نظر انسانی که به زندگی زنده می‌شود جهان هر لحظه تازه‌به‌تازه خلق می‌شود. بدن شما هم تازه‌به‌تازه ساخته می‌شود. درست است؟ همه‌چیز شما از نو خلق می‌شود لحظه‌به‌لحظه. و البته این‌ها به آیه‌ها مربوط می‌شود که برایتان می‌خوانم.

این آیه‌ها و این ابیات همه مربوط به این است که زندگی، شما را می‌تواند از نو بیافریند، شما باید فقط اجازه بدهید. اجازه شما، همکاری شما لازم است. اگر شما بگویید به من مربوط نیست، یک کسی یا خداوند بیاید من را عوض کند، من کاری نمی‌توانم بکنم و نمی‌کنم، این جبر است، جبر مذموم است. اگر شما ببینید، فضا را باز



کنید، به صورت حضورِ ناظرِ ذهنتان را نگاه کنید، خودتان را کارگاهِ زندگی بکنید، این خیلی خوب است، این چابکی است، این معنی‌اش این است که شما تشخیص دادید یارهای بد را نیاورید. «هر دمی خَلْقُ جَدید» یعنی شما دارید از صُنْعِ زندگی استفاده می‌کنید.

پس بنابراین این چندتا آیه را می‌خوانم به این مربوط است.

«نَحْنُ قَدَرْنَا بَيْنَكُمْ الْمَوْتَ وَمَا نَحْنُ بِمَسْبُوقِينَ. عَلَيَّ أَنْ نُبَدِّلَ أَمْثَالَكُمْ وَنُنشِئَكُمْ فِي مَا لَا تَعْلَمُونَ. وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الْأُولَىٰ فَلَوْلَا تَذَكَّرُونَ. أَفَرَأَيْتُمْ مَا تَحْرُثُونَ.»

«ما مرگ را بر شما مقدر ساختیم و ناتوان از آن نیستیم که به جای شما قومی همانند شما بیاوریم و شما را به صورتی که از آنم بی‌خبرید از نو بیافرینیم. شما از آفرینشِ نخست آگاهید؛ چرا به یادش نیاورید؟ آیا چیزی را که می‌کارید دیده‌اید؟»
(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیات ۶۰ تا ۶۳)

«ما مرگ را بر شما مقدر ساختیم»، می‌دانید جسماً ما می‌میریم، به من ذهنی هم باید بمیریم که فعلاً نمی‌میریم. «ناتوان از آن نیستیم که به جای شما قومی همانند شما بیاوریم و شما را به صورتی که از آنم بی‌خبرید از نو بیافرینیم». پس بنابراین ما از چیزی خبر نداریم، شاهزاده در ما هست، اگر اجازه بدهیم خداوند این را از ما بیرون می‌آورد، از نو می‌آفریند.

ما از آفرینشِ نخست آگاه هستیم، آفرینشِ اولیه، از جنس آلت هستیم، از جنس او هستیم، این را آگاه هستیم، البته ذهناً آگاه هستیم. «چرا به یادش نیاورید؟ آن چیزی را که می‌کارید دیده‌اید؟». شما چیزی را که می‌کاریم ما، می‌بینیم که همان رشد می‌کند. خداوند هم خودش را در ما کاشته، باید آن رشد کند. ما بعداً آمدم کشت‌های ثانویه رویش کاشتیم و این کشت‌های ثانویه یعنی همانندگی‌های خودمان را آب می‌دهیم، کود می‌دهیم و می‌خواهیم این‌ها رشد کنند که شعرهایش را هم الآن می‌خوانیم، می‌گوید این‌ها هرچه سعی کنید این کشت‌های ثانویه می‌پوسند می‌روند، آن کشت اولیه که خداوند کاشته این خواهد روید. معنی‌اش این است که من خودم را در شما کاشتم، بگذارید من خودم را در شما زنده کنم، یعنی شما می‌گویید من نمی‌توانم؟ این را از زبان خداوند می‌گوید.

«أَفَعَيِينَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ. وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعَلِمَ مَا تُوسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«آیا از آفرینشِ نخستین عاجز شده بودیم؟ نه، آن‌ها از آفرینشِ تازه در شک‌اند. ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاه هستیم، زیرا از رگِ گردنش به او نزدیک‌تریم.»
(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیات ۱۵ و ۱۶)



این‌ها را شما می‌دانید. یعنی از اول که می‌گوید ما آفریده شده‌ایم، خداوند از آفرینش ما عاجز بوده که الان عاجز باشد؟! ما چرا چیزهای آفل را از مرکزمان هل نمی‌دهیم بیرون؟ چرا او را نمی‌آوریم؟ برای این‌که اعتماد نداریم، می‌گوییم من اختیارم را بگذارم در اختیار خدا، اشتباه ممکن است بکند، فلان چیز را می‌خواهم ممکن است ندهد، حواسش ممکن است پرت بشود، من حواسم هست، خودم به‌دست می‌آورم. بعد آن موقع دچار درد می‌شویم.

«ما آدمی را آفریده‌ایم»، پس این من‌ذهنی را هم او ساخته، بنابراین من‌ذهنی را می‌داند و سوسه‌اش چه است، او از آن هم آگاه است. خب این‌ها همه برمی‌گردد «ای عالم اسرارِ ما». پس او از اسرارِ ما که ما یک من‌ذهنی داریم، حول و حوش همانندگی هی می‌چرخد، از این هم آگاه است، برای این‌که از رگِ گردن به ما نزدیک‌تر است، برای این‌که خودِ ما است.

خداوند خودِ ما است، ولی ما اجازه نمی‌دهیم که کار کند. یعنی خداوند هر لحظه به‌صورت یک آفتابی از مرکز ما می‌خواهد بلند بشود و به‌صورت ما، ما لحظه‌به‌لحظه با تصمیمات غلطِ من‌ذهنی خودمان و اشتغال به همانندگی‌ها و دردها جلوی‌ش را می‌گیریم، لحظه‌به‌لحظه ما جلوی‌ش را می‌گیریم. همین الان گفت بامداد. بامداد، این لحظه، اگر اجازه بدهیم او احوالِ ما را می‌پرسد. درست است؟

و «خَلَقْ جَدِيدًا»، «شأنُ جدید»، این‌ها هم هست که قبلاً دیده‌ایم.

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ فِي شَأْنٍ.»

«هر کس که در آسمان‌ها و زمین است سائل [و محتاج] درگاهِ اوست، و او هر روز در کاری [جدید] است.»
(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹)

خداوند این لحظه باید بگوییم در کار جدیدی است، با من‌ذهنی‌مان آگاه نیستیم. مرکز را عدم کنید، هماهنگ بکنید خودتان را با کار جدید او. امروز هم گفت از شیوه او این من‌ذهنی ما تبدیل به شاهزاده می‌شود، کود تبدیل به میوه می‌شود، ضد در ضد نهاده شده، شیطان نمی‌بیند، همه را برایتان خواندیم. و این سه بیت را هم همیشه برایتان خوانده‌ایم:

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بروید آن کشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کِشْتِ نو کارید بر کِشْتِ نخست این دوم فانیست و آن اوّل درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کِشْتِ اوّل کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

می‌گوید صد گیاهی که به‌صورت همانیدگی، ما آمدیم در این جهان کاشتیم، روی آن کِشْتِ إله است. کِشْتِ إله اصل ما است که می‌خواهد رشد کند به بی‌نهایت خدا، ولی ما کشت‌های ثانویه یعنی همانیدگی‌ها را گذاشته‌ایم و به این‌ها آب می‌دهیم، حواسمان هست این‌ها رشد کند. ما به‌عنوان همانیدگی می‌آییم بالا می‌خواهیم دیده بشویم. هرچه کم دیده می‌شویم ناراحت هستیم. هرچه کم دیده می‌شویم باید خوشحال باشیم که دیده نمی‌شویم، بلند نمی‌شویم، که آن موقع قد ما به‌عنوان من‌ذهنی کوتاه می‌شود و آن کِشْتِ اوّلیه که خداوند خودش را کاشته و گفته که من شما را گرامی داشتم، چه بشود؟ رشد کند.

انسان کشت ثانویه و نو کارید روی آن کِشْتِ نخست که خداوند خودش را کاشته، این دوم یعنی همانیدگی‌ها فانی هستند، فاسد هستند، آن اوّلی درست است. کِشْتِ اوّل که او خودش را کاشته، کامل، هیچ اشکالی ندارد و انتخاب‌شده است، انتخاب‌شده زندگی است. تخم ثانی که ما با این همانیده می‌شویم، با آن همانیده می‌شویم، همه‌اش فاسد و پوسیده است، ولی ما نمی‌فهمیم فاسد و پوسیده است. امروز گفت این‌ها را یار خود نگیر، دلداری خود نگیر و عالم اسرار خود نگیر، این‌ها فانی هستند.

روح زیبا چون‌که وارست از جسد از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۴)

پس دفتر ششم است. می‌گوید که شاه نوازش می‌کند، یادتان باشد چه گفتم. شاه نوازش کرد با فضاگشایی شما را در این لحظه، در بامداد، این مریضی باعث شد شما فضاگشایی کنید و روح زیبای شما از من‌ذهنی جدا شد. از قضا و کُن‌فکان یک چنین چشمی پیدا کرد، چه چشمی؟ که هر لحظه خلق جدید را می‌بیند.

«لَقَدْ كُنْتَ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ»

«تو از این غافل بودی. ما پرده از برابرت برداشتیم و امروز چشمانت تیزبین شده‌است.»

(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۲۲)



درست است؟ ما به‌عنوان من‌ذهنی اصلاً از این پندار کمال، پرده‌ای که جلوی چشمان بود غافل بودیم، خداوند پرده را از جلوی چشم ما برداشت و ما الآن متوجه می‌شویم که لحظه‌به‌لحظه خداوند در کار جدید است، خلق جدید است، پس ما هم باید به صنع دست بزنیم. لحظه‌به‌لحظه شما هم باید فکر جدید بیافرینید، تن جدید بیافرینید، عقل جدید بیافرینید. در ذهن از این غافل هستیم، وقتی پرده را برداشت، امروز چشمانمان با عدم تیزبین شده، ما می‌بینیم یا می‌توانیم ببینیم، اگر شما به این ابیات عمل کنید.

صد هزاران غیب، پیشش شد پدید

آنچه چشم محرمان ببیند، بدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۵)

آنچه او اندر کتب برخوانده بود

چشم را در صورت آن برگشود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۶)

از غبار مرکب آن شاه نر

یافت او کحل عزیزی در بصر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۷)

کحل عزیزی: نوعی سرمه برای تقویت چشم

داریم آن قصه را می‌خوانیم دیگر که شما خودتان را در معرض نوازش شاه قرار دادید که در دلتان غلغله عشق افتاد، چشمتان تیزبین شد، همه این‌ها را خواندیم.

«صد هزاران غیب»، چیزی را که نمی‌دید، پیش چشم آدم ظاهر می‌شود، مثلاً انسان‌ها را از جنس زندگی می‌بیند، به زندگی ارتعاش می‌کند، تکامل را می‌بیند، که الآن نمی‌بیند. هزاران تا چیز را که با من‌ذهنی نمی‌دید، الآن دید، که آن‌ها را محرمان زندگی هم مثل مولانا و غیره می‌بینند. چیزهایی را که در کتاب مثنوی خوانده بود، دیوان شمس خوانده بود،

آنچه او اندر کتب برخوانده بود

چشم را در صورت آن برگشود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۶)



شما وقتی به حضور زنده می‌شوید فضا را باز می‌کنید، می‌گویید این را که خوانده بودم در مثنوی پس این را می‌گفته، این حال را می‌گفته، و این از کجا آمد؟ از آن‌جا که شما کاملاً من‌ذهنی را صفر کردید متواضع شدید.

از غبارِ اسبِ آن شاهِ نر، «شاهِ نر» حالا هم مولانا است و بزرگان است، هم خود خداوند است. وقتی شما صفر می‌شوید، غبارِ اسبِ او چشم شما را باز می‌کند. یعنی شما به‌عنوان من‌ذهنی و عقل‌ذهنی نمی‌آید بالا، هیچ استفاده نمی‌کنید، اَنْصِتُوا می‌کنید، ذهن حرف نمی‌زند و آن موقع می‌بینید که شما بسیار متواضع و فروتن شدید، می‌گویید نمی‌دانم. هر کسی که واقعاً نمی‌داند، ناموسش صفر است، پندارِ کمالش صفر است، مقاومتش صفر است، قضاوتش صفر است، هیچ چیزِ آفلی در مرکزش نیست، این متواضع شده، فروتن شده.

«از غبارِ مرکبِ آن شاهِ نر» یعنی معنی‌اش این است که از غبارِ پای اسبِ آن شاهِ نر، شاهِ نر یعنی شاه بزرگ، شاه خداوند یا مولانا، «یافت او کُحْلِ عَزِیزی در بَصَر». کُحْلِ عَزِیزی یک سُرْمه بسیار مرغوبی بوده که فکر می‌کردند چشم را باز می‌کند، بینایی‌اش را بیشتر می‌کند. پس «کُحْلِ عَزِیزی» همین ارتعاش زندگی است، همین خاصیت زندگی است که چشم من‌ذهنی ما را تبدیل به عدم می‌کند و بینا می‌کند، تیزبین می‌کند. قبلاً گفت تیزبین، تیزبین شد، این تیزبین کجا بود؟

روح زیبا چون‌که وارست از جسد از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۴)

«روح زیبا چون‌که وارست از جسد»، «از قضا»، یعنی از قضای خداوند «بی‌شک چنین چشمش رسد».

«لَقَدْ كُنْتَ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ»

«تو از این غافل بودی. ما پرده از برابرت برداشتیم و امروز چشمانت تیزبین شده‌است.»

(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۲۲)

پرده از جلوی چشمان ما باز شده، تیزبین در این آیه بوده. «و امروز چشمانت تیزبین شده‌است». و چشم ما باز می‌شود، چیزهایی که قبلاً نمی‌دیدیم می‌بینیم در صورتی‌که متواضع باشیم.

بر چنین گلزار دامن می‌کشید جزو جزوش نعره‌زن: هل من مزید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۸)

هل من مزید؟ آیا بیشتر هم هست؟



انسان وقتی فضا باز می‌شود، در گلزارِ زندگی راه می‌رود، خرامان خرامان راه می‌رود و تمام ذرات وجودش به شادی، به عشق ارتعاش می‌کند و هر ذرهٔ وجودش می‌گوید می‌شود بیشتر بیاید، می‌شود بیشتر بگیرم؟ اما الآن من ذهنی تحمل شادی را ندارد، اصلاً شادی را نمی‌شناسد، به خوشی‌های زیاد شدن همانیدگی‌ها، حرص عادت کرده، پولش زیاد می‌شود یک ذره حالش خوب می‌شود، ولی موقت است، بعد از یکی دو ساعت خاموش می‌شود، حالش دوباره بد می‌شود.

پس «بر چنین گلزار دامن می‌کشید»، آن شه‌زاده، آن کسی که شاه نوازشش کرد، یادمان باشد راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم، راجع به این صحبت می‌کنیم که چیزها نباید شما را نوازش بدهند، دلدار شما باشند. مثال می‌خوانیم از مثنوی که وقتی زندگی شما را نوازش می‌دهد، این پدیده‌ها و تجربه‌ها پیش می‌آید، در گلزار زندگی خرامان می‌روید و تمام اجزای وجودی‌تان ارتعاش می‌کند به شادی اصیل و هر وجودی هضم شادی را دارد، کل شما هم هضم شادی را دارید. یادتان باشد گفتیم من ذهنی حالش بد بشود ناله می‌کند، حالش خوب بشود سرکش می‌شود، یک دفعه می‌بینید یک مسئله به وجود می‌آورد. هیچ من ذهنی‌ای نیست که حالش خوب بشود، وضعش خوب بشود، مسئله درست نکند، مانع درست نکند، دشمن درست نکند، جنگ راه نیندازد، درد درست نکند، اگر حالش خیلی خوب بشود. شما به تاریخ نگاه کنید. حالش هم که بد بشود زاری می‌کند، خدایا رحم کن، وضعم را درست کن، آخر این چه وضعی است، هضم زندگی را ندارد. من ذهنی نمی‌تواند شادی زندگی را، آن چیزی که اصیل است آن را هضم کند، شما باید تبدیل بشوید.

گُلشنی کز بَقْلِ روید، یک دَم است
گُلشنی کز عقل روید، خُرْم است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۹)

گُلشنی کز گِلِ دمد، گردد تَباه
گُلشنی کز دلِ دمد، واقَرَحَتاه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۰)

علم‌های بامزهٔ دانسته‌مان
ز آن گلستان یک دو سه گلدسته دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۱)

بَقْل: سبزه و گیاهی که از زمین بروید.
واقَرَحَتاه: کلمه‌ای است که در مقام اظهار شادی گویند؛ خوشا

بَقْلٌ: سبزه و گیاه. و این واقَرَحْتَاهُ یا واقَرَحْتَاهُ یعنی اظهار شادی، خوشا، چه خوب است.

می‌گوید گلشنی که از علف هرز بروید، یعنی هم‌ه‌اش از این علف‌های هرز باشد، یک دم است. گلشنی که براساس همانندگی‌ها بروید لحظه‌ای است، موقت است، خوشی‌هایی که از همانندگی‌ها می‌گیرید، از دلدارهای من‌ذهنی می‌گیرید.

گلشنی که از خرد زندگی و عشق زندگی می‌روید، این خرم است الی‌الابد. گلشنی که از گل یعنی همانندگی‌ها می‌دمد تباه می‌شود از بین می‌رود، گلشنی که از دل، از فضای گشوده‌شده، از خداوند می‌دمد به‌به‌به چقدر خوب است.

«علم‌های بامزه دانسته‌مان»، همین چیزهایی که در ذهن می‌دانیم و چسبیده‌ایم به این‌ها، همانیده شده‌ایم، به‌نظر ما بامزه است، خیلی هم بی‌مزه هستند، ولی هر چقدر هم که شما بگویید بامزه هستند، یکی دوتا دسته گل از آن باغ بدان، آن باغ از این گل‌ها خیلی زیاد دارد.

زآن زبون این دو سه گلدسته‌ایم

که در گلزار بر خود بسته‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۲)

آن‌چنان مِفْتاح‌ها هر دم به نان

می‌فُتد، ای جان دریغا از بنان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۳)

بَنان: سر انگشت

از بنان یعنی از نوک انگشتان. می‌گوید برای این حقیر و پست این دو سه تا باور شده‌ایم، همه با باورهایشان در ذهن همانیده هستند، می‌گویند آقا، خانم این‌ها بهترین باورها هستند، بهتر از این فکر من فکر دیگری نیست، چرا؟ برای این‌که در گلزار صنع زندگی را روی خودمان بسته‌ایم. «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن».

عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)



عاشقِ صنَعِ خدا بافر بُود عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

شُکر و صبر: در این جا کنایه از نعمت و بلاست.

گَبر: کافر

صُنَع: آفرینش

قَر: شکوه ایزدی

مصنوع: آفریده، مخلوق

عاشق مصنوع شده‌ایم، باورهای پیش‌ساخته. شما عاشق باورهای پیش‌ساخته نشوید، این‌ها نمی‌توانند دلدار شما باشند، این‌ها نمی‌توانند یار شما باشند.

ز آن زبون این دو سه گلدسته‌ایم که در گِلزار بر خود بسته‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۲)

در گِلزار زندگی را که صنَع را می‌آورد، عشق را می‌آورد، شادی اصیل را می‌آورد به زندگی شما، نبندید. آن چنان کلیدها، «آن چنان مفتاح‌ها هر دم» به خاطر همانیدن با «نان»، نان چیزهای ذهنی است، «می‌فُتد، ای جان» افسوس از نوک انگشتانمان، سُر می‌خورد می‌آفتد. یعنی راه‌حل‌های زندگی که در این لحظه از زندگی می‌آید، به خاطر توجه ما به نان یعنی چیزهای ذهنی که می‌خواهیم بیاوریم به مرکزمان، از نوک انگشتانمان می‌آفتد، می‌توانیم بگیریم‌ها، ولی می‌آفتد زمین، سُر می‌خورد می‌آفتد زمین. «آن چنان مفتاح‌ها هر دم» به خاطر علاقه ما به نان که می‌آید مرکزمان، «می‌فُتد، ای جان دریغا»، افسوس، از نوک انگشتانمان، «از بنان».

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

گفت: ای ستار، برمگشای راز

سربسته می‌خرم، با من بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲۵)

ستر کن تا بر تو ستاری کنند

تا نبینی ایمنی، بر کس م‌خند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲۶)

بس در این صندوق چون تو مانده‌اند

خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲۷)

چند بیت از داستان جوحی دفتر ششم برایتان می‌خوانم. می‌دانید در آنجا یک داستان هست که من دو بار مفصل این را در سال‌های گذشته خوانده‌ام.

فقط خلاصه توضیح بدهم که در ما یک قاضی هست، یک جوحی هست. جوحی یک موجود به اصطلاح، به قول شما جوکر است، مسخره‌بازی می‌کند و یک زن هم دارد که بسیار زیبا است و در این قصه یک نایب قاضی هم هست. نایب قاضی می‌توانیم بگوییم حضور ما است، جوحی من ذهنی ما است، قاضی هم قضاوت ما است.

و در اثر قضاوت قاضی به صندوق می‌افتد و داستان به این ترتیب شروع می‌شود، فقط خیلی خلاصه، که جوحی می‌خواهد از این‌که مردم را بیاورد خانه‌اش، با زنش تباری کرده، و این‌ها را بگذارد داخل صندوق و این‌ها را ببرد بفروشد و صاحبان صندوق، یعنی دوستان آن شخصی که در صندوق است، بیایند این را بخرند و جوحی پول بگیرد و از این طریق امرار معاش کند.

این دفعه زن زیبایش را می‌فرستد خدمت قاضی و قاضی می‌بیند که این زن خیلی زیبا است و زن می‌گوید من از شوهرم شکایت دارم، می‌گوید که این‌جا شلوغ است نمی‌توانم رسیدگی کنم، باید برویم یک جای خلوت و زن می‌گوید که چرا نمی‌آیی خانه ما؟ خانه ما خالی است. البته این طرحی است که جوحی ریخته و زنش را فرستاده.

بالاخره با قرار قبلی قاضی می‌آید خانه جوحی و حالا هیچ‌چیز نشده در زده می‌شود و قاضی می‌گوید خیلی خوب، من کجا بروم و این‌ها؟ می‌گوید که برو داخل این صندوق.



و خب همه چیز را هم جوحی می دانسته، می آید قشنگ طناب می بندد دور صندوق و شروع می کند به نفرین فرستادن به صندوق. من این صندوق را می برم بازار آتش می زنم تا مردم بفهمند داخل این غیر از لعنت چیز دیگری نیست.

و این صندوق همان صندوق ذهن است که انسان در اثر قضاوت آن جا می افتد. داستان نشان می دهد که در اثر قضاوت ما می افتیم داخل صندوق جوحی.

به هر حال فردا یک حمال می آورد، این صندوق را می گذارد پشت حمال ببرد بازار بسوزاند، و قاضی هم در صندوق است، یواشکی به حمال می گوید که برو به نایب من بگو بیاید من را از این دیوانه بخرد، و حمال صندوق را می گذارد به بازار و می رود نایب قاضی را پیدا می کند که در واقع «حضور» ما است، می گوید بیا، یا مولانا است، بیا قاضی می گوید که من داخل صندوق هستم، من را بخر و این ها.

خلاصه جوحی خیلی گران می گوید، می گوید هزار دینار باید بدهی، من این صندوق را بدهم و این ها، او هم می گوید نه، نایب قاضی می گوید هزار دلار نمی ارزد این یا هزار سکه زر نمی ارزد.

می گوید که می خواهی باز کنم؟ اگر نیرزید نخر. خب باز کند قاضی دیده می شود، آبرویش می رود. می گوید نه! این جا است، از این جا ما داریم شروع می کنیم:

گفت: ای ستار، برمگشای راز

سربسته می خرم، با من بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲۵)

خب چرا این ها را می خوانم من؟ تا شما صندوق را باز نکنید. ذهنتان یک صندوق است کاری نداشته باشید در آن چه هست؟! بفروشید برود. داخلش قاضی است، هر کدام از این همانیدگی ها یک قاضی است.

چقدر مهم است شما قضاوت نکنید، قضاوت کار من ذهنی است، این که خوب و بد می کنید. قضاوت و مقاومت ما را در ذهن نگه می دارد. پس بنابراین نایب قاضی می گوید صندوق را باز نکن من می خرم، منتها با من بساز.

شما هم الان می خواهید صندوق را بفروشید و نمی خواهد باز کنید ببینیم داخلش چه هست.

شما هم الان می خواهید صندوق را بفروشید و نمی خواهد باز کنید ببینیم داخلش چه هست، داخلش مار و عقرب و چه می دانم نفرین، چیز دیگری نیست. جز درد و همانیدگی چیز دیگری نیست، نمی خواهد نگاه کنید.



«سر بپسته می خرم، با من بساز»، «ستر کن» می گوید پوشیدگی کن تا بر تو ستاری بکنند و تا ایمنی نیابی، ایمنی را ما فضا را باز می کنیم و هیچ همانندگی در مرکز ما نمی ماند، می گوید با من ذهنی به کسی نخند، چون همان عیبی که تو داری دیگران هم دارند.

ما قضاوت می کنیم، همانندگی داریم، درد داریم، مقاومت می کنیم، در عین حال به حال مردم می خندیم، همان عیبی که آن ها دارند، ما هم داریم، برای چه می خندیم ما، مسخره می کنیم؟

«بس درین صندوق چون تو مانده اند»، این ها نتیجه گیری های مولانا است برایتان می خوانم. آدم های زیادی مثل تو در این صندوق مانده اند و خودشان را در بلا انداخته اند، در بلا زندگی می کنند.

غزل چه می گفت؟ گفت ببین یارت چیست؟ خداوند است؟ اگر در صندوق هستی که نه نیست که! صندوق را باید بفروشی. یک عده ای می خواهند صندوق را باز کنند ببینند در گذشته چه اتفاقی افتاده؟ در صندوق چه هست؟ نه! باز کردنش آبروی تو را می برد، در صندوق قاضی هست.

**آنچه بر تو خواه آن باشد پسند
بر دگر کس آن کن، از رنج و گزند**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲۸)

**ز آنکه بر مرصاد، حق واندر کمین
می دهد پاداش پیش از یوم دین**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲۹)

مرصاد: کمینگاه

می گوید از رنج و گزند، آن چیزی را که تو خودت نمی پسندی برای خودت، برای دیگران خواه، برای این که در پنهانگاه، مرصاد یعنی کمینگاه، پنهانگاه، همین جایی که شما نمی بینید با ذهن، خداوند می گوید دارد نگاه می کند.

«ز آنکه بر مرصاد، حق» و در پنهانگاه، کمینگاه خداوند هست و همین الان در این لحظه به تو پاداش می دهد، قبل از قیامت، پس همین «از ترازو کم کنی، من کم کنم» لحظه ای صورت می گیرد.

**از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)



می‌خواهیم ببینیم که آیا این صندوق را می‌توانیم بفروشیم؟ یا درگیر محتوایش هستیم؟ محتوایش هیچ‌چیز نیست.
این هم آیه قرآن است:

﴿إِنَّ رَبَّكَ لَبَلَمُرْصَادٌ﴾

«زیرا پروردگارت به کمین‌گاه است.»
(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۱۴)

اشاره به همین آیه می‌کند.

آن عظیم‌العرش، عرش او محیط
تختِ دادش بر همه جان‌ها بسیط
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۰)

گوشه عرشش به تو پیوسته است
هین مَجُنبان جز به دین و داد دست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۱)

تو مراقب باش بر احوال خویش
نوش بین در داد و، بعد از ظلم، نیش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۲)

عظیم‌العرش: صاحب عرش عظیم، منظور خداوند است.
بسیط: فراخ‌یافته، در این‌جا یعنی عامّ و شامل
تختِ داد: عدالتی که همچون عرش بر همه‌کس احاطه دارد.
داد: عدل و انصاف

درست است؟ عظیم‌العرش یعنی صاحب عرش عظیم، منظور خداوند. بسیط یعنی فراخ‌یافته، در این‌جا به معنی
عامّ و شامل. تختِ داد: عدالتی که به همه احاطه دارد. داد: عدل و انصاف. این‌ها را می‌دانید.

پس دارد می‌گوید که خداوند در کمین‌گاه است و می‌بیند. حالا، این لحظه می‌بیند ما به‌جای او همانیدگی‌ها را یار
خودمان گرفته‌ایم، دلمان را داده‌ایم به آن‌ها. اشتباه می‌کنیم، ملامت می‌کنیم، حس مسئولیت نمی‌کنیم، به
اصلمان بیدار نمی‌شویم، وفا نمی‌کنیم به آلت، از جنس آلت نمی‌شویم.

«آن عظیم‌العرش» که عرش او، این فضای گشوده‌شده، به همه محیط است، یعنی همه‌چیز را در آغوش دارد و
انصافش، دادش و عدلش شامل همه جان‌ها است.



پس شما می‌دانید الآن که این خداوند نیست که مقصر است. این را ببینید شما چه جوری چیزهای آفل را آوردید مرکزتان و یار خودتان کردید و دلدار خودتان کردید.

گوشهٔ عرش او به تو پیوسته است، اصلاً تو امتداد او هستی، ما به‌عنوان امتداد او الآن بیدار می‌شویم، جز به دین، دین یعنی دیدن او، فضاگشایی، و داد که او از طریق ما فکر می‌کند عمل می‌کند، نباید عمل کنیم و فکر کنیم.

«هین مَجْنَبان جز به دین و داد دست»، دست را جز به دین و داد نجنبان، یعنی همه‌اش او را ببین، انصاف او را و عدل او را، فکر او را، خرد او را جاری کن، با من ذهنیات عمل نکن.

«تو مراقب باش» یعنی دائماً ذهنت را تماشا کن، احوال خودت را تماشا کن، ببین من ذهنیات دارد عمل می‌کند، چیزی از ذهنت می‌آوری یا عدم است مرکزت؟

«نوش بین در داد»، عسل بخور وقتی مرکزت عدم است و درد بکش وقتی مرکزت جسم می‌شود و ظلم می‌کنی. ظلم همین جفا است.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَدُ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

این دو تا بیت را باید شما حفظ باشید.

گفت: آری، این چه کردم، اِسْتَم است لیک هم می‌دان که بادی اَظْلَم است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۳)

اِسْتَم: ستم
بادی: آغازکننده
اَظْلَم: ستمکارتر

نایب قاضی دارد چانه می‌زند با جوحی. آن قسمت حضور ما دارد با این من ذهنی ما حرف می‌زند. این من ذهنی ما می‌گوید آری این کاری که من می‌کنم، یعنی قاضی را انداختم درون صندوق و دارم می‌فروشم و از این راه زندگی می‌کنم، یعنی من دارم زندگی را به مسئله تبدیل می‌کنم، به مانع تبدیل می‌کنم، کارافزایی می‌کنم، با زندگی انسان‌ها بازی می‌کنم، این‌که نمایندهٔ دیو هستیم، این ستم است. اما این قاضی اول شروع کرده.



یعنی چه؟ یعنی او اگر شروع نمی‌کرد، یعنی انسان اگر قضاوت نمی‌کرد به صندوق من نمی‌افتاد، درون صندوق من چکار می‌کنی؟ این را چه کسی می‌گوید؟ جوحی می‌گوید.

«گفت: آری، این چه کردم، استم است»، «لیک هم می‌دان که بادی»، بادی یعنی شروع‌کننده، بادی یعنی آغازکننده ستم، ستمکارتر است. بعد مولانا می‌گوید ما همه‌مان «بادی» هستیم. این هم ضرب‌المثل عربی است می‌گوید:

«الْبَادِي أَظْلَمُ»

«آغازگر ستم، ستمکارتر است.»

(ضرب‌المثل عربی)

اما

گفت نایب: یک به یک ما بادی‌ایم

با سواد وجه اندر شادی‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۴)

همچو زنگی کاو بُود شادان و خوش

او نبیند، غیر او بیند رُخش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۵)

ماجرا بسیار شد در مَنْ یزید

داد صد دینار و آن از وی خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۶)

سواد وجه: سیاهی چهره، سیاه‌رویی

مَنْ یزید: چه کسی می‌افزاید؟

سواد وجه یعنی سیاهی چهره. مَنْ یزید: چه کسی می‌افزاید؟

نایب چه می‌گوید؟ حضور شما چه می‌گوید؟ می‌گوید همه ما شروع‌کننده هستیم. این خیلی مهم است که شما یک جایی شروع‌کننده نباشید. هر کسی با من ذهنی‌اش شروع می‌کند به حرف زدن و عمل کردن، شروع‌کننده ستم است و نه تنها به خودش، به تمام کائنات ستم می‌کند، برای این‌که این بی‌عقلی من ذهنی را، بی‌عقلی من ذهنی را در عالم جاری می‌کند. برای این‌که با ارتعاش در همه، من ذهنی را به وجود می‌آورد.

جوچی، من ذهنی می‌گویند که بله، من زندگی انسان‌ها را تبدیل به درد می‌کنم، ولی آن‌ها می‌توانند شروع نکنند. و حالا مولانا نتیجه‌گیری می‌کند از این‌که آیا ما یک‌به‌یک شروع‌کننده هستیم؟ شما شروع نکنید، شما بگویید من این‌جا قطع کردم، من ظلم کردم به خودم و دیگران را قطع کردم.

«گفت نایب: یک به یک ما بادی‌ایم» یعنی شروع‌کننده هستیم. «با سوادِ وجه» درحالی‌که روسیاه هستیم، جشن گرفته‌ایم، روسیاه یعنی من ذهنی داریم، مانند کسی که سیاه‌پوست است، سیاه‌پوست باز هم نماد من ذهنی است. «همچو زنگی کو بُود شادان و خوش» هر کسی که صورتش زشت است، شاد و خوش است به‌خاطر زیبایی‌اش، او صورت خودش را نمی‌بیند ولی همه می‌بینند. ما من ذهنی، پندار کمال، دردهایمان را به همه ارائه می‌کنیم. خوشحال هم هستیم، جشن هم می‌گیریم. ما نمی‌بینیم، دیگران می‌بینند، آن‌هایی که عارف هستند زندگی به ایشان کمک کرده از طریق عدم ببینند، می‌بینند.

بنابراین «ماجرای بسیار شد» در این‌که چه کسی بیشتر می‌دهد؟ «در من یزید»، این از اصطلاحات حراج است، چه کسی بیشتر می‌دهد؟ درست است؟ و نایب قاضی صد دینار داد آن را از وی خرید. شما در یک جایی باید من ذهنی‌تان را، صندوقتان را بفروشید. شما چند می‌فروشید؟ برای همین است گفته «ماجرای بسیار شد در من یزید» چقدر باید ماجرا، چقدر باید طول بکشد؟ چه اتفاقاتی باید بیفتد که این صندوق را شما بفروشید؟ چند می‌فروشید؟ صد دینار شاید معادل این است که صندوقتان را بدهید، تمام زندگی را می‌گیرید، کل زندگی را می‌گیرید، نایب داده.

هر دمی صندوقی، ای بدپسند

هاتفان و غیبیانت می‌خرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۷)

هر لحظه ما خودمان را با قضاوت می‌اندازیم به صندوق، بنابراین آدم‌هایی مثل مولانا یا با فضاگشایی، خود زندگی ما را از صندوق می‌آورد بیرون.

پس می‌بینید که یک جایی باید شما تصمیم بگیرید که قضاوت نکنید، صندوق نروید. صندوق که می‌روید، داخل صندوق «جوچی» مانند، جوچی می‌تواند زندگی شما را به‌دست بگیرد، کما این‌که قاضی دیگر افتاد داخل صندوق او، نمی‌توانست کاری بکند.



قاضی وقتی در تختش نشسته بود قدرت داشت. شما هم وقتی در حال حضور هستید قدرت دارید، در این لحظه هستید قدرت دارید، همین‌که رفتید به یک صندوقی، یعنی یک چیزی را آوردید مرکزتان، گذاشتید مرکزتان و قضاوت می‌کنید با ذهن، حتماً مقاومت هم می‌کنید، منقبض هم می‌شوید، افتادید در دست جوکرِ من‌ذهنی‌تان، هر بلایی که بخواهد سر شما می‌آورد، برای این‌که رفتید در صندوق او دیگر.

در این‌جا هم وقتی که قاضی می‌افتد داخل صندوق، این ابیات را خود جوحی می‌گوید. و این ابیات را من می‌خوانم تا بدانید که در این صندوق ما هیچ‌چیز نیست.

من چه دارم غیر آن صندوق، کآن هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۸۳)

خلق پندارند زر دارم درون داد واگیرند از من، زین ظنون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۸۴)

صورت صندوق بس زیباست، لیک از عروض و سیم و زر خالی‌ست نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۸۵)

ظنون: جمع ظن، شک و گمان‌ها
عروض: کالاهای قیمتی، جمع عرض

این‌ها را می‌خوانم شما از خودتان بپرسید، در این صندوقِ ذهن ما چه داریم؟ هیچ‌چیز می‌گوید. این می‌گوید مایهٔ تهمت و پایهٔ گمانِ ظنِ مردم است، مردم فکر می‌کنند درون این من زر دارم، این‌طوری هم نشان می‌دهم که زر دارم.

همهٔ ما درون صندوق‌مان نشان می‌دهیم که واقعاً باورهای عالی داریم، به‌خاطر همان ما پندارکمال داریم. بنابراین نمی‌بخشند به من، «داد واگیرند»، عدل و انصاف را با من رعایت نمی‌کنند، به من خوبی نمی‌کنند، از این ظن‌ها، از این فکرها.



صورتِ صندوقِ ظاهراً عالی است، چون من می‌گویم من بهترین فکرها را دارم، صورتِ صندوقِ بسیار زیبا است، اما از چیزهای باارزش و سیم و زر خالی است، یعنی خرد زندگی، عشق زندگی، لطافت زندگی، بینش زندگی در آن‌ها نیست، شادی زندگی، در صندوقِ ذهن. می‌خواهیم شما صندوق را نگه ندارید، بفروشید.

عروض: جمع عرض، به معنی کالاهای قیمتی است.

«چون تن زَرّاقِ خوب و باوقار» خودش معنی می‌کند «اندر آن سَلّه نیابی غیرِ مار».

چون تن زَرّاقِ خوب و باوقار

اندر آن سَلّه نیابی غیرِ مار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۸۶)

من بَرَمِ صندوق را فردا به کو

پس بسوزم در میان چارسو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۸۷)

تا ببیند مؤمن و گبر و جهود

که در این صندوق جز لعنت نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۸۸)

زَرّاق: بسیار حيله‌گر

سَلّه: سَبَد

چارسو: چهارسوق، چهارراه میان بازار

کو: کوی، محله

این‌ها را جوحی می‌گوید درحالی‌که در خانه‌اش با طناب صندوق را بسته که قاضی فرار نکند، یعنی شما وقتی قضاوت کردید افتادید داخل یک صندوقی، داخل صندوق جوحی، جایی فرار نمی‌توانید بکنید، ولی این حرف‌ها را هم بشنوید.

مانند من ذهنی پر از فریب، «زَرّاق» یعنی بسیار فریب‌دهنده، اما زیبا و باوقار که در این سَبَد، «سَلّه» هم یعنی سَبَد، غیر از مار و کژدم چیزی نمی‌توانی پیدا کنی، من یعنی ما باید این صندوق را ببریم فردا به «کو» پیش همه در چهارراه همه ببینند و آتش بزنیم پیش مردم که تا «مؤمن و گبر و جهود» بدانند که در این صندوق غیر از لعنت خدا چیز دیگری نبود. یعنی، این‌ها یعنی شما بدانید در این صندوق جوحی که همه ما افتاده‌ایم با قضاوت، غیر از لعنت خدا چیز دیگری نیست. تا زمانی که در این صندوق هستیم، راه به جایی نخواهیم برد.

اجازه بدهید باز هم چند بیت از دفتر ششم بخوانم:

حد ندارد این مثل، کم جو سخن

تو برو، تحصیل استعداد کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳۶)

بهر استعداد تا اکنون نشست

شوق از حد رفت و آن نامد به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳۷)

گفت: استعداد هم از شه رسد

بی ز جان کی مستعد گردد جسد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳۸)

باز هم نتیجه‌گیری قصه است، ولی شما خودتان را می‌گذارید. ما مدت‌ها منتظر استعداد یا قابلیت هستیم، قابلیت هم از شاه می‌آید. توجه کنید، شما در صندوق جوحی مدت‌ها مانده‌اید، برای این‌که قضاوت می‌کنید من آیا قابل خداوند هستم؟! من با این همه درد و همانندگی واقعاً سزاوار و قابل زنده شدن به خداوند هستم؟! چکار باید بکنم؟! شما می‌افتید در سبب‌سازی، سبب‌سازی هم باز هم صندوق جوحی است.

می‌گویند دیگر این قدر حرف نزن، تو برو تحصیل لیاقت کن، لیاقت به دست بیاور، ولی الآن می‌گویند با ذهن نه! شما برای کسب لیاقت تاکنون منتظر شده‌اید، شوقتان از حد رفته، ولی به دستتان نیامده.

می‌گویند که استعداد هم از شاه می‌رسد، یعنی لیاقت زنده شدن به خداوند باز هم از خداوند می‌رسد، نه از سبب‌سازی ذهن شما. توجه کنید، شما نروید منتظر باشید در ذهن، من بروم عبادت کنم، این کار را بکنم، آن کار را بکنم، کتاب بخوانم، تا لیاقت پیدا کنم. همین الآن فضا را باز کنید، لیاقت هم از او می‌رسد. «بی ز جان کی مستعد گردد جسد؟» بدون این‌که شما فضا را باز کنید و زندگی بیاید مرکزتان و جان‌تان جان او باشد، این جسد ما، من ذهنی ما مستعد کی می‌شود؟

لطف‌های شه غمش را درنوشت

شد که صید شه کند، او صید گشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳۹)

هرکه در اشکارِ چون تو صید شد
صید را ناکرده قید، او قید شد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴۰)

هر که جویای امیری شد، یقین
پیش از آن او در اسیری شد رهین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴۱)

درنَوشَت: طی کرد، درنوردید، در هم پیچید

رَهِین: مرهون، گرو نهاده شده

درنَوشَت یعنی طی کرد، درنوردید، در هم پیچید. رَهِین یعنی گرو نهاده شده.

لطف‌های خداوند وقتی فضا را باز می‌کند، غم‌های ما را در هم می‌پیچد. ما با فضاگشایی، اگر فضاگشایی کنیم مرکزمان را عدم کنیم، قصد صید شاه می‌کنیم، ولی بلافاصله صید می‌شویم، یعنی خداوند ما را صید می‌کند.

می‌گوید هر کسی که در شکار کردن تو ای خداوند، صید شد «صید را ناکرده قید» بدون این‌که زنجیر کند، قبل از این‌که زنجیر کند صید را با ذهن، خودش صید می‌شود، خودش در زنجیر تو می‌افتد. اما هر کسی که جویای امیری بشود در این جهان با ذهنش، پیش از آن‌که امیر بشود در گرو اسیری آن می‌افتد.

پس چه شد؟ گفتیم این‌ها همه باز هم مربوط می‌شود به این‌که شما الان تصمیم می‌گیرید دلداری‌تان را از یک چیز بگیرید، از یک کس بگیرید یا از خداوند بگیرید. می‌گوید اگر از خداوند بگیرید، فوراً شکار او می‌شوید. اگر بخواهید از یک چیز بگیرید، قبل از این‌که از آن چیز امیری بگیرید در تله او می‌افتید، «پیش از آن او در اسیری شد رهین»، می‌روید اسیر آن چیز می‌شوید. توجه می‌کنید؟

عکس می‌دان نقشِ دیباجهٔ جهان
نام هر بندهٔ جهان، خواجهٔ جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴۲)

ای تنِ کژفکرت معکوس‌رو
صد هزار آزاد را کرده گرو
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴۳)

مدتی بگذار این حیلِت پَزی چند دم پیش از اجل آزاد زی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴۴)

کَظفرت: کج اندیش

معکوس رُو: وارونه کار، کسی که معکوس حرکت می کند.
حیلِت پَزی: نیرنگ آوردن، حیلِه انگیختن، نیرنگ بازی کردن
زی: زندگی کن

درست است؟ کَظفرت یعنی کج اندیش. معکوس رُو یعنی وارونه کار. این ها خاصیت های من ذهنی است، کسی که معکوس حرکت می کند. حیلِت پَزی یعنی نیرنگ آوردن، حیلِه انگیختن، نیرنگ بازی کردن. زی یعنی زندگی کن. درست است؟

«دباجه» می دانید همان قسمت اول کتاب است، مقدمه کتاب است یا نقش است. بنابراین آن چیزی که جهان نشان می دهد، شما باید عکس کنید، برعکسش درست است. هر کسی که بنده جهان است، گفت اگر خواهی تصویر ذهنی «امیری» را بیاوری مرکزت، قبل از این که امیر بشوی در زنجیر او می افتی، اسیر او می شوی، فوراً می روی به صندوق جوحی، آن جوحی هم هر بلایی سرت می آورد.

«نام هر بنده جهان، خواجه جهان» در این جهان هر کسی که بنده جهان است و در درد است، زجر است، بیچاره کرده خودش را، به او می گویند «خواجه جهان»، آقای جهان. هر کسی که آقای جهان است، بدانید که بنده همانندگی ها است و در نتیجه صاحب من ذهنی «کَظفرت» و «معکوس رو» هست، فکرش سازنده نیست، مخرب است، طرف آبادانی نمی رود، فکرهايش و اعمالش معکوس رُو است، به سوی خراب کاری می رود.

«صد هزار آزاد را کرده گرو»، انسان های آزاد را و خودش را اسیر کرده، کسی که با من ذهنی بنده جهان است، خودش را آقای جهان می داند، هزاران نفر را هم اسیر، مثلاً ما هزاران نفر را اسیر همانند با باورها کرده ایم. متوجه نیستیم که ما زنده به خدا نیستیم، زنده به این باورها هستیم، اگر این طوری باشد، ما همدیگر را تشویق کنیم به آوردن باورها به مرکزمان، ما معکوس می رویم، به جای آزادی، آدمها را به بند می کشیم.

«مدتی بگذار این حیلِت پَزی» شما الآن باید بگویند که ای من ذهنی من، این نیرنگ بازی و روباه بازی را مدتی بگذار کنار، چند لحظه هم پیش از مردن و از این جهان رفتن، آزاد زندگی کن.

واقعاً حق داریم ما آزاد زندگی کنیم؟ آخر چقدر باید بنده جهان باشیم؟ بنده جهان باشیم، درد ایجاد کنیم، دلدار ما چیزهای این جهانی باشد، خودمان را آقای جهان ببینیم، این عکس دیدن است.



برای چه می‌خوانم این‌ها را؟ برای این‌که بسیار طبیعی است که ما چیزها را و آدم‌ها را دلدارمان کنیم، یارمان کنیم، رونقِ بازارمان کنیم، در خواب آن‌ها فروبرویم و مردم هم تأیید کنند و ما هم تشکر کنیم، درحالی‌که خودمان آن‌ها را به بند کشیده‌ایم. ما نباید مجبور کنیم مردم را با یک سری باورها باورمند بشوند و هم‌هویت بشوند، بگذارند به‌جای خدا مرکزشان.

مدتی بگذار این حیلت‌پزی چند دم پیش از اجل آزاد زی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴)

حیلت‌پزی: نیرنگ آوردن، حيله انگیختن، نیرنگ‌بازی کردن
زی: زندگی کن

ور در آزادیت چون خر، راه نیست همچو دلوت سیر جز در چاه نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۵)

مدتی رو ترک جان من بگو رو حریف دیگری جز من بجو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶)

نوبت من شد، مرا آزاد کن دیگری را غیر من داماد کن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۷)

شد: رفت، گذشت، سپری شد.

می‌گوید مانند خر اگر در آزادی راه نداری در این صورت مثل دلو که اسیر چاه است باید اسیر چاه بشوی، هی بالا و پایین بروی. ما باید از خودمان بپرسیم آیا راه به آزادی داریم، یعنی هر کسی از خودش بپرسد می‌خواهد آزاد زندگی کند؟ شما به من ذهنی‌تان باید بگویید که ترکِ جان من بکن، من نمی‌خواهم تو را، من نمی‌خواهم چیزها را بیاورم مرکز، من نمی‌خواهم اسیر این دنیا بشوم، من نمی‌خواهم در چاه بمانم، برو یک کس دیگر را پیدا کن، من دیگر تمام شد، نوبتم تمام شد. چهل سالم است، سی سالم است، پنجاه سالم است، هفتاد سالم است، همین الآن تصمیم می‌گیرم می‌گویم من دیگر نمی‌خواهم، نوبت من تمام شد، اسیر کرده بودی من دیگر جدا شدم راحت شدم، من را آزاد کن، داماد می‌خواهی برو یکی دیگر را پیدا کن، من عشق تو را نمی‌خواهم، من نمی‌خواهم دختر دنیا را بگیرم.

ای تن صدکاره، ترک من بگو عمر من بُردی، کسی دیگر بجو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴۸)

شما به من ذهنی تان می‌گویید ای تن هزارکاره، هزارتا کار می‌کنی، همه‌اش خرابکاری است، همه‌اش نشان دادن خود است، همه‌اش درد پخش کردن است، همه‌اش مانع درست کردن است، من را دیگر ترک کن، نمی‌خواهم تو را، عمر من را تلف کردی، حالا برو دنبال یکی دیگر.

<p>ستایش</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>	<p>ستایش</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>	<p>تکرار</p> <p>تعهد و هماهنگی</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>
<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)</p>	<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>ستایش</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>	<p>تکرار</p> <p>تعهد و هماهنگی</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>	<p>تکرار</p> <p>تعهد و هماهنگی</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>
<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>
<p>تکرار</p> <p>تعهد و هماهنگی</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>	<p>تکرار</p> <p>تعهد و هماهنگی</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>	<p>تکرار</p> <p>تعهد و هماهنگی</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>
<p>تکرار</p> <p>تعهد و هماهنگی</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>	<p>تکرار</p> <p>تعهد و هماهنگی</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>	<p>تکرار</p> <p>تعهد و هماهنگی</p> <p>یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما، یوسف دیدار ما، رونق بازار ما بر تن اسماعیل ما، عاشق آمد یار ما، مُفلسانیم و تویی کجج ما، دینار ما مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۲۲۷، برنامه شماره ۹۹۰</p>
<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۴ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>

اجازه بدهید این شکل‌ها را هم سریع بررسی کنیم، برگشتیم به غزلمان.



یار ما، دلدار ما، عالمِ اسرار ما
 یوسفِ دیدار ما، رونقِ بازار ما
 بر دمِ امسال ما، عاشقِ آمد پار ما
 مُفلسانیم و تویی، گنج ما، دینار ما
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

یوسفِ دیدار: یوسفِ آشکار و پیدا
 دمِ امسال: لحظاتِ امسال، زمان حال
 پار: پارسال، زمان گذشته

پس متوجه می‌شویم که این همه صحبت کردیم، ما آن نقطه‌چین‌ها که چیزهایی است که ذهنمان نشان می‌دهد و مربوط به این جهان است و آفل است و دیدیم که عواقب گذاشتن این‌ها در مرکزمان چه هست، من دیگر امروز توضیح دادم کامل، یار ما آن‌ها نیستند.

در این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] می‌بینید آن نقطه‌چین‌ها یار ما نیستند، همین الآن هم گفتم که وقتی فکر ما از این نقطه‌چین‌ها با سرعت رد می‌شود یک تصویر ذهنی پویا می‌سازیم اسمش من ذهنی است. این من ذهنی که الآن هم گفت تن، که گفتیم یادتان هست الآن گفت برو «ای تن صدکاره»، همین این طوری ساخته می‌شود.

الآن می‌گوییم که ای خداوند، من اشتباه کردم، یار ما تو هستی، دلدار ما تو هستی نه این من ذهنی، نه این نقطه‌چین‌ها، و این‌ها سبب قضاوت من می‌شود، سبب مقاومت من می‌شود.

قضاوت یعنی بد و خوب کردن که وضعیت این لحظه خوب است یا نه، و من چون از جنس جسم شدم هشیاری جسمی پیدا کردم ارتعاش می‌کنم به جسم. هر کسی از جنس مرکز من باشد که بیشتر مردم هستند، بیشتر مردم از جنس درد هستند، من ارتعاش می‌کنم و می‌سایم به آن، مقاومت دارم و مقاومت خودش را به آنحای مختلف در من‌های ذهنی نشان می‌دهد.

شما مقاومت را وقتی به صلاحدید من ذهنی از روی ترس مثلاً یک کار را انجام می‌دهید، شما می‌ترسید مثلاً همسران عصبانی بشود یک کار را اجباراً انجام می‌دهید و می‌بینید که مقاومت می‌کنید، از این مقاومت انرژی بد ساطع می‌شود. شما این کار را نکنید، حرف بزنید. شما را مجبور می‌کنند نمی‌خواهید یک کاری را انجام بدهید، ولی انجام می‌دهید، مقاومت دارید می‌کنید. مقاومت انرژی بد دارد مخصوصاً در خانواده شخصی و کوچک مثلاً زن و شوهر و دوتا بچه وقتی مقاومت وجود دارد، وقتی ترس وجود دارد، وقتی ملاحظه‌کاری وجود



دارد، وقتی عشق وجود ندارد، دائماً این انرژی بد ساطع می‌شود و انرژی بد را مردم با یک آنتن دیگر می‌گیرند و بدتر عصبانی می‌شوند، رفتارشان بدتر می‌شود، من ذهنی شدیدتر درد ایجاد می‌کند.

می‌گوید که خب با این دم گذشته زشت دیده می‌شود. اگر فضا را باز کنی، با عینک این لحظه گذشته زیبا دیده می‌شود. الآن همین من ذهنی یک فضای مجازی است، مجازی یعنی ساخته شده از فکرها و در زمان مجازی است، یک چیز توهمی است، این تغییر می‌کند، حالش بالا و پایین می‌رود، زمان این را اندازه می‌گیرد زمان مجازی، این فرق دارد با این لحظه ابدی که عین زندگی است و قرار است شما به این زندگی ابدی همیشه زنده، آگاهی از این لحظه ابدی و به اندازه بی‌نهایت زنده بشوید. این ما را منقبض کرده، محدود کرده است.

پس مولانا می‌گوید که یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما این نقطه چین‌ها نیستند، درست است؟ اگر ما این من ذهنی، تصویر ذهنی پویا را ادامه بدهیم، بالاخره می‌رسیم به این افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. افسانه من ذهنی حالتی است که همین‌طور که امروز هم خواندیم، دائماً ما در صندوق جوحی هستیم با قضاوت‌مان و در این صندوق جز لعنت و نفرین هیچ چیز دیگری نیست، جز مار و کژدم چیز دیگری نیست، یعنی هم‌ااش چیزهای بد هست و این شخص همان‌طور که می‌بینید زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند و نتیجه این‌ها درد است، با درد هم همان‌طور می‌شود و این انباشتگی‌ها را این افسانه من ذهنی ثروت می‌داند. مولانا می‌گوید ما مفلس هستیم این‌ها ثروت نیستند، این‌ها گنج ما نیستند، دینار ما نیستند، رونق بازار ما هم نیستند.

اما به این‌جا ختم نمی‌شود. ما اگر این‌ها را ادامه بدهیم یک پندار کمال می‌سازیم.

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دودلال: صاحب ناز و کرشمه

و می‌رسیم به یک مثلثی [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که قاعده‌اش پندار کمال است و یک طرفش ناموس است، یک طرفش درد است. پس شما می‌بینید این سه تا چیز با هم است. من ذهنی ساختیم رفتیم به هیروت و افسانه من ذهنی به طوری که در حالت شدت یافته زندگی را به مسئله تبدیل می‌کند، امروز اشعار زیادی در این زمینه خواندم، و به درد تبدیل می‌کند، به دشمن تبدیل می‌کند، زیر پا له می‌کند زندگی را، آن اشعار را هم بروید بخوانید، پندار کمال درست می‌کند، یک طرفش آبروی مصنوعی من ذهنی است، ناموس است و یک ضلعش درد است، این سه تا با هم هستند.

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند ناموس یعنی حیثیت بدلی من ذهنی را صد من آهن کرده، چه بسا کسانی که با بند ناپدید بسته شده‌اند نمی‌بینند، یعنی چه بسا انسان‌ها وجود دارند که آبروی مصنوعی دارند، چیزها به آن‌ها برمی‌خورد و این را بسیار طبیعی می‌دانند، واکنش شدید را طبیعی می‌دانند، بعضی موقع‌ها حق خودشان می‌دانند، این را عیب نمی‌دانند. امروز گفت اگر شما از این عیب آگاه بشوید، دواسبه در استکمالش می‌تازید. و همین‌طور:

در تگ جو هست سرگین ای قتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

قتی: جوان، جوان‌مرد

امروز باز هم در ابیات داشتیم که می‌گفت این ظاهراً انسان من ذهنی باوقار و آرام به نظر می‌آید، ولی زیر این آرامش ظاهری پر از انباشتگی درد است. این جوی رد می‌شود، زیرش کثافات است، همین‌که یک کسی یک حرفی بزند که به ناموسش بر بخورد این درد می‌آید بالا. پس این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] را دوباره نگاه می‌کنید شما، پندار کمال، ناموس و درد، ببینید که این سه تا در شما جمع شده یا نه؟ اگر یکی‌اش هست، اگر شما درد دارید، حتماً پندار کمال و ناموس هم دارید. یعنی اگر شما خشمگین هستید، می‌ترسید، رنجش دارید، کینه دارید، حسود هستید و بقیه را هم دارید یا یکی از این‌ها را دارید بعضی موقع‌ها می‌آید بالا، شما این مثلث را دارید باید خودتان را نگاه کنید به صورت حضور ناظر. حالا این‌ها واقعاً به آن ابیات مربوط است، وقتی بازبینی می‌کنید می‌بینید که یار شما چیزهای بیرونی هستند، عدم نیست، زندگی نیست، دلدار شما همین همانیدگی‌های شما هستند که به این‌جا کشانده شما را. درست است؟

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره



و همین‌طور ما می‌توانیم منبسط بشویم. این بیت را هر جلسه من می‌خوانم چندین بار که خداوند در این لحظه می‌گوید با من با انبساط صحبت کنید، با انقباض با شیطان شما صحبت می‌کنید، با انبساط با من صحبت می‌کنید.

«حکم حق گسترد بهر ما بساط» که شما حرف بزنید بیان کنید خودتان را از طریق انبساط. پس این مثلث را [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] داریم. دوباره وقتی مرکز عدم می‌شود با فضاگشایی، یک ضلعش فضاگشایی، یک ضلعش فضاگشایی، یک ضلعش فضاگشایی است، یک ضلعش استفاده از قضا و کُن فکان است.

شما می‌خواهید زندگی را بیاورید مرکزتان به شما کمک کند با قضا و کُن فکان، باید بگویید نمی‌دانم، اما شما با سبب‌سازی نمی‌توانید بگویید نمی‌دانم. نمی‌دانم یعنی ترک سبب‌سازی. سبب‌سازی یعنی ذهن فعال. حتی وقتی می‌گویید من بگذار ببینم چه‌جوری سبب‌سازی می‌کنم یا از من سؤال می‌کنید که این‌همه که می‌گویید فضاگشایی فضاگشایی، خوب با سبب‌سازی به من بگویید چه‌جوری این فضا را باز کنم؟ با سبب‌سازی نمی‌شود فضا را باز کرد، سبب‌سازی عکس فضاگشایی است. یا سبب‌سازی ذهن است یا فضاگشایی. سبب‌سازی به صفر می‌رسد که امروز هم می‌گفت «از غبار کف آن شاه»، یعنی سبب‌سازی تعطیل. فضای گشوده‌شده یعنی من صفر هستم، من خودم با سبب‌سازی به تو وصل نمی‌شوم. پس بنابراین «نمی‌دانم» واقعی می‌آید.

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

مانند فرشتگان بگو در این لحظه من چیزی بلد نیستم تا با مرکز عدم خداوند به تو دانش بدهد و این زمینه می‌شود برای این‌که شما از فکر خداوند یعنی قضاوت خداوند و این‌که او می‌گوید بشو و می‌شود استفاده کنید. «بشو و می‌شود» را امروز با کلمه «شیوه» بیان کرد، گفت که نگاه کن کود را می‌دهند، کود مدفوع انسان است. مدفوع انسان از قضا و کُن فکان تبدیل به میوه می‌شود ما می‌خوریم، همین دیگر.

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزه‌ی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)



همیشه این آیه را به شما نشان می‌دهیم که فرشتگان گفتند، ما هم به صورت فرشته، وقتی فضا باز می‌شود از جنس فرشته می‌شویم، از جنس حضور می‌شویم، می‌گوییم خدایا مانند فرشتگان چیزی نمی‌دانم، این لحظه به من دانش بده و او هم می‌دهد. پس صنع از این‌جا می‌آید.

دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بَیْذِرِ كَارِ او كُنْ فَيَكُونُ اسْتِ نَه مَوْقُوفِ عِلَلِ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

فضا را باز می‌کنید، دم او می‌آید به شما جان می‌دهد، شفا می‌دهد دردهایتان را، تو برو از این آیه «نَفَخْتُ» بپذیر که دیگر این نَفَخْتُ را خیلی نشان دادیم. کار او می‌گوید بشو و می‌شود. پس شما قضاوت را صفر کنید، ذهن خداوند قضاوت می‌کند، می‌گوید بشو و می‌شود و این موقوف سبب‌سازی ذهن شما نیست، سبب‌سازی تعطیل است الآن.

دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بَیْذِرِ كَارِ او كُنْ فَيَكُونُ اسْتِ نَه مَوْقُوفِ عِلَلِ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

این مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] کاملاً نشان می‌دهد.

این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] هم که می‌بینید مثلث عذرخواهی و برگشت این لحظه است.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعلِ حق نَبَدُ غافلِ چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

شما الآن با این ابیات متوجه شدید که اشتباهات شما، مسائل شما، دردهای شما را به‌وجود آورده و شما می‌گویید ما به خودمان ستم کردیم. اگر واقعاً می‌گویید که ما به خودمان ستم کردیم و در این دو بیت اول غزل این ستم تا حدودی توضیح داده شده. ما چیزها را که ذهن نشان می‌داد یارمان گرفتیم، به خودمان ستم کردیم، یعنی تو را نیاوردیم، دل‌داری‌مان را دادیم دست چیزها، ستم کردیم. فکر کردیم آدم‌ها عالم اسرار ما هستند، کتاب‌ها هستند. اگر فضا را می‌گشودیم تو را می‌آوردیم، متوجه می‌شدیم عالم اسرار ما تو هستی. یعنی تو می‌دانی

در این لحظه چه اتفاقی را به وجود بیاوری که من از خواب ذهن بیدار بشوم. تو می‌دانی که کجا من را بی‌مراد کنی، من تسلیم هستم. وقتی بی‌مراد می‌کنی، من خوشحال می‌شوم و نمی‌خواهم دعا کنم این بی‌مرادی مراد بشود. اگر درد می‌دهی، من مدتی با این درد می‌سازم ببینم که چرا این درد آمده، فضا را باز می‌کنم، رضا دارم، عجله ندارم که این درد تمام بشود، معنی‌اش را حتماً می‌فهمم.

پس یوسف دیدار من تو هستی. این‌ها همه عذرخواهی هست که من یوسف دیدار را در ذهن می‌دیدم، من رونق بازار را در ذهنم می‌دیدم، وقتی پولم زیاد می‌شد فکر می‌کردم بازار رونق دارد، من داشتم با آن اضافه‌ها هم همانیده می‌شدم، پس بازارم که بازار توست، بازار زندگی است، بازار شادی است، بازار انسانیت است، از رونق می‌افتاد.

ما بی‌رونقی را رونق می‌دانیم. امروز من اشعاری خواندم و ثابت کردم که ذهن چه‌جوری اشتباه می‌کند. پس بنابراین شما با بینشی که الان پیدا می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید فضا را باز می‌کنید می‌گویید یار ما تو هستی. «یار ما تو هستی» یعنی فضاگشایی کردن، مرکز عدم شد. دلدار ما تو هستی، مرکز عدم شد. عالم اسرار ما تو هستی، مرکز عدم شد. یوسف دیدار ما تو هستی، مرکز عدم شد. و همه این‌ها معنی‌اش عذرخواهی است و برگشت به این لحظه از زمان مجازی، از گذشته.

و امروز فهمیدیم با عینک امسال ما یعنی با مرکز عدم، فضای مجازی که ذهن نشان می‌دهد زیبا دیده می‌شود. یعنی فضای مجازی ما عاشق این است که ما با این لحظه، با عینک عدم او را ببینیم، نه با عینک من‌ذهنی من‌ذهنی را ببینیم. توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ مهم است این را شما خوب بفهمید. «بر دم امسال ما، عاشق آمد پار ما»، پار یعنی پارسال. پارسال که وجود ندارد، زمان مجازی است. زمان مجازی، زمان من‌ذهنی است. من‌ذهنی خودش عاشق این است که شما این لحظه عذرخواهی کنید بیایید به این لحظه، برای این‌که آن هم زیبا دیده می‌شود، آن هم می‌خواهد برود. می‌گوید با این لحظه من را ببین، من را رها کن من تو نیستم، ما رها نمی‌کنیم. من‌ذهنی ما می‌گوید من برای تو درد ایجاد می‌کنم، مسئله ایجاد می‌کنم، من اصلاً نمی‌خواهم بمانم، ما گرفتیم نگه داشتیم.

«بر دم امسال ما، عاشق آمد پار ما»، زمان مجازی ما عاشق این است که ما ببینیم اولاً آن گذشته ما که در حافظه است، آن‌ها همه موجه و به‌جا دیده می‌شوند، دو: شما متوجه می‌شوید که شما به مجاز احتیاج ندارید. ولو این‌که به ذهن می‌روید، می‌دانید باید برگردید، به این لحظه ابدی زنده هستید. «بر دم امسال ما، عاشق آمد پار ما»، «مُفلسانیم»، الان فهمیدیم که قبلاً مفلس بودیم. ما انسان‌ها با من‌ذهنی با این انباشتگی همانیدگی‌ها



مفلس هستیم، هیچ چیز نداریم، هیچ چیز! اگر داریم با مرکز عدم و فضای گشوده شده داریم. مفلسانیم و حالا می فهمیم مرکز عدم، فضای گشوده شده، گنج ما است. خرد او، برکت او، رونق بازار ما است. هر کاری که می کنیم، وقتی او هست رونق دارد، وقتی او نیست از رونق می افتد. وقتی او نیست اگر هم در رونق است، می فهمیم به ضرر ماست. خب این ها را ما فهمیدیم امروز.

و حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. شما همین دو بیت را هم که اجرا کنید متوجه می شوید که این لحظه را شما با پذیرش شروع می کنید. ولو بی مرادی هست، شما در اطراف بی مرادی فضا باز می کنید برای این که:

بی مرادی شد قلاووز بهشت حَفَّ الْجَنَّةِ سِنُو اِیْ خَوْش سِرِشْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش آهنگ، پیشرو لشکر

عاشقان از بی مرادی های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

و عاشقان با هزارتا اختیار که در غزل هم هست، الآن اختیار او را، انتخاب او را، با مرکز عدم انتخاب می کنند، ناله نمی کنند انتخاب من ذهنی شان را بگیرند. پس این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می کنند. اگر فضا باز می شود با پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، شادی بی سبب از اعماق وجودشان می جوشد می آید بالا، فضا باز می شود، خلاق می شوند، دست به آفرینندگی می زنند. این حقیقت وجودی انسان است.

و این هم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی ها)] مثلث جذبه و ستایش است. وقتی مرکزتان عدم است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] خداوند را ستایش می کنید. این مثلث نشان می دهد که

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو ما: مایست

لحظه به لحظه خداوند می خواهد ما را که امتدادش هستیم، گفت «گوشه عرشش به تو پیوسته است».

گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است هین مَجْنَبان جز به دین و داد دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۱)

داد: عدل و انصاف

می‌خواهد ما را جذب کند ببرد. ما مرکز را جسم می‌کنیم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] جذب جهان می‌شویم، همان بیت اول. شما الآن می‌گویید یار من زندگی است، فضا را باز می‌کنید جذب می‌شوید. شما می‌گویید یار من چیزِ ذهنی است، مرکزتان جسم می‌شود، جذب نمی‌شوید، رحمت او را نمی‌گیرید، ستایش بُت می‌کنید. خودتان تصمیم بگیرید.

و همین‌طور تعهد به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] معنی‌اش این است که این تبدیل شما مدتی طول خواهد کشید. یعنی شما باید این ابیات را بخوانید بخوانید و روی خودتان کار کنید و هر موقع می‌بینید مرکزتان جسم می‌شود، می‌دانید که مرکزتان جسم شد، جذبه قطع شد. پس مرکزتان را عدم می‌کنید، فضا را باز می‌کنید. یعنی شما وقتی متقبض شدید، می‌دانید که باید فضا را باز کنید.

چون که قَبْضی آیدت ای راهرو آن صلاحِ توست، آتش دل مشو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قَبْض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
آتش دل: دل سوخته، ناراحت و پریشان حال

قبض می‌آید برای این است که شما فضا را باز کنید. کی قبض می‌آید؟ وقتی که یک چیزِ ذهنی به مرکزتان می‌آید. پس شما متعهد هستید به مرکز عدم، همین‌که قبض می‌آید شما فضاگشایی می‌کنید، متعهد هستید به مرکز عدم.

رسیدیم به غزل:

یارِ ما، دلدارِ ما، عالمِ اسرارِ ما
یوسفِ دیدارِ ما، رونقِ بازارِ ما
بر دمِ امسالِ ما، عاشقِ آمدِ پارِ ما
مُفلسانیم و تویی، گنجِ ما، دینارِ ما

کاهلانیم و تویی، حجّ ما، پیکارِ ما خفتگانیم و تویی، دولتِ بیدارِ ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

یوسف دیدار: یوسف آشکار و پیدا
دم امسال: لحظات امسال، زمان حال
پار: پارسال، زمان گذشته

دیگر فهمیدید یعنی چه. بار ما او هست، چیزها نیستند. دلدار ما او هست، چیزهای ذهنی نیستند. عالم اسرار ما انسان‌های بیرون نیستند، او هست. یوسف و زیبایی را ما موقعی درک می‌کنیم که زیبا هستیم، امتداد خدا هستیم، که فضا را باز کنیم او را ببینیم. و رونق هر کاری که ما می‌کنیم از جمله فضاگشایی و زنده شدن به زندگی، او است. تا او زمینه فکر و عمل ما نباشد، هیچ‌چیز ما رونق پیدا نمی‌کند.

و ما فهمیدیم با عینک این لحظه، فضای گشوده‌شده، فضای مجازی زیبا دیده می‌شود، گذشته ما موجه و به‌جا دیده می‌شود. ما اشتباه من‌ذهنی را به این ترتیب با دید این لحظه می‌بینیم و موجه است. به‌جای این‌که متفرد بشویم از گذشته‌مان، عاشق گذشته‌مان می‌شویم. می‌گوییم این اتفاقات چقدر خوب بوده، برای این‌که من بیدار شدم، من را رسانده به این‌جا. و ما می‌فهمیم با این انباشتگی‌های همانیدگی ما مفلس هستیم، برای این‌که این‌ها به ما زندگی ندادند، مفلس به‌لحاظ زندگی هستیم.

شما از خودتان سؤال کنید آیا من مفلس هستم؟ بیچاره هستم؟ هیچ‌چیز ندارم به‌لحاظ زندگی؟ شما کیفیت هشیاری‌تان را بسنجید، میزان شادی زندگی‌تان را بسنجید، عشقتان را بسنجید، فضاگشایی و اعتقاد به کوثر و فراوانی زندگی را بسنجید.

شما بخشنده هستید؟ انعطاف‌پذیر هستید؟ خوش‌اخلاق هستید؟ فضاگشا هستید؟ اصلاً به شما خوش می‌گذرد؟ نه؟ مفلس هستید، هیچ‌چیز ندارید. و امروز گفت این صندوق را باید بفروشی، این صندوق جز لعنت چیزی نیست.

اول و آخرِ تویی ما در میان هیچ‌هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

ما این من‌ذهنی، این صندوق در میان، هیچ‌چیز داخلش نیست. گفت باز نکن، بفروش. گفت می‌خواهی باز کنم؟ جوحی خیلی دوست دارد، من‌ذهنی ما خیلی دوست دارد صندوق را باز کند. شما می‌گویید باز نکن، نه. «تویی گنج ما، دینار ما».



و ما الآن فهمیدیم با این ابیات که ما کاهل هستیم، مبدا دچار جبر من ذهنی بشویم و بگوییم از دست ما کاری بر نمی آید. غزل می گوید کار از دست شما بر می آید، از شما شروع می شود. و به جای این زحمت زیاد، به جای پیکار زیاد با ذهن، ما فضا را باز می کنیم حج ما را تو بر آورده می کنی، تو خودت را به ما نشان می دهی، اگر با سبب سازی تو را نبینیم، اگر یارمان تو باشی و چیزها نباشد.

و ما در ذهن خفته ایم و با خفتگی نمی خواهیم به تو برسیم. با سبب سازی به سوی او می روید، درست مثل این که چشم هایمان را بسته اید، خفته هستید، دارید راه می روید. نه، ما این طوری نمی رویم، فضا را باز می کنیم، با چشم باز می فهمیم که دولت و نیک بختی و سرمایه و آن باشنده بیدار ما که همیشه ما را حفظ می کند، به ما می گوید چکار کن چکار نکن، او هست.

خستگانیم و تویی، مرهم بیمار ما ما خرابیم و تویی، از گرم، معمار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

خسته: زخمی

ما زخمی هستیم، همه ما در ذهن زخمی هستیم، پر از درد هستیم. ما رنجش داریم، ما ناراضی هستیم و از گذشته شکایت می کنیم، یک گذشته به ثمر نرسیده داریم، می خواهیم در آینده به ثمر برسیم، رضایت نداریم، زخمی هستیم. شما نگاه کنید به خودتان، آیا شما زخمی هستید؟ اگر یک رنجش دارید از کسی، زخمی هستید، رنجیده اید.

آیا با سبب سازی توانسته اید این زخم را خوب کنید؟ با استدلال، من باید ببخشم، من باید خوب زندگی کنم، این، نه نتوانسته اید. ولی وقتی فضا را باز می کنید و دم ایزدی می آید، پس از یک مدتی می بینید که رنجش افتاد، بیماری شفا پیدا کرد. در واقع نتیجه این بیماری من ذهنی ما، این خستگی یا زخمی بودن ماست. تقریباً همه زخمی هستند هم فرداً، هم جمعاً.

شما ببینید گروه های بزرگ، حتی بعضی مذاهب زخمی هستند، هی همه سال، سال می گیرند. آقا هزار سال پیش این اتفاق افتاد، سیصد سال پیش این اتفاق افتاد. زخمی هستند. می گویند این گروه، این بلا را سر ما آوردند، این روزش است ما باید این را تجدید کنیم، درد را باید زنده نگه داریم. درد را باید زنده نگه داریم؟ که ارتعاش درد بکنیم؟ که درد را زیاد کنیم؟ یا باید فضا را باز کنیم، شفا بدهیم دردمان را؟ درد سبب درد می شود. آیا باید به درد ارتعاش کنیم، درد مردم را زیاد کنیم؟



شما مهم‌ترین مسئولیتان این است که شما فضا را باز کنید حال خودتان را خوب نگه دارید. هر کسی باید حال خودش را خوش نگه دارد، هیچ بهانه‌ای هم نیارود، برای این‌که با حال بد، شما جهان را آلوده می‌کنید. شما نمی‌توانید در سبب‌سازی بهانه بیاورید، که من ذهنی از خدا می‌خواهد، حالتان را بد نگه دارید. زمین را آلوده می‌کنید. آلودگی محیط‌های زیست، انعکاس آلودگی و درد درون ماست، که مردم بیخشد آشغال را این‌ور می‌اندازند، کثیف نگه می‌دارند، خیابان را کثیف نگه می‌دارند، فضا را آلوده می‌کنند، هوا را آلوده می‌کنند. انعکاس آلودگی مرکزشان است. آلودگی مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود. هر جا آلوده‌تر، دل‌ها در آن‌جا کثیف‌تر.

«خستگانیم و تویی مرهم بیمار ما»، چاره‌ای نداریم، همه‌مان باید حالمان را خوب نگه داریم. خودمان حال خودمان را بازبینی کنیم. این سه بیت را در خودمان بازبینی کنیم که یار ما، دلدار ما کیست؟

یارِ ما، دلدارِ ما، عالمِ اسرارِ ما
یوسفِ دیدارِ ما، رونقِ بازارِ ما

بر دمِ امسالِ ما، عاشقِ آمدِ پارِ ما
مُفلسانیم و تویی، گنجِ ما، دینارِ ما

کاهلانیم و تویی، حجِّ ما، پیکارِ ما
خفتگانیم و تویی، دولتِ بیدارِ ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

یار ما، دلدار ما اگر دردهایمان است، اگر چیزهای ذهنی است، حتماً خسته‌ایم، زخمی هستیم و زخم را، درد را داریم پخش می‌کنیم و خبر از مرهم هم نداریم. شما نمی‌توانید درد را زیادتر کنید، پخش کنید عملاً، بگویید من دارم دردهای جهان را شفا می‌دهم. من ذهنی، جوحی این کار را می‌کند.

گفت این دیباجه جهان عکس نشان می‌دهد. یادتان هست؟ گفت بنده جهان، خواجه جهان دیده می‌شود. کسی که درد پخش می‌کند و جهان را آلوده می‌کند، به‌صورت تمیزکننده جهان دیده می‌شود.

«ما خرابیم و تویی از کرم، معمار ما». ما خرابه هستیم، ما ویران شدیم، کدام مرکز انسانی خراب نیست، پُر از درد نیست؟ «خرابیم» یعنی هم مست غرور هستیم، مست من‌ذهنی هستیم، مست پندار کمال هستیم، مست ناموس هستیم، مست خواب همانیدگی‌ها هستیم، مست کاهلی هستیم، مست خرابکاری هستیم و هم داخل این



خرابه هستیم. و از روی بخشش و لطفی که به ما داری، نه این که ما واقعاً کار خوبی می‌کنیم، معمار و آبادکننده ما تو هستی. خب شما این را باور دارید؟ اگر باور دارید، عمل باید بکنید.

دوش گفتم عشق را: ای شه عیار ما
 سر مکش، مُنکر مشو، بُرده‌ای دستار ما
 پس جوابم داد او: کز تو است این کار ما
 هرچه گویی وادهد چون صدا کهسار ما
 گفتمش: خود ما کهیم، این صدا گفتار ما
 ز آنکه که را اختیاری نبود، ای مختار ما
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

عیار: جوانمرد، زیرک

دستار بُردن: بی‌خویش کردن، هستی مجازی را محو کردن

یعنی من این درک را کردم، «دوش گفتم»، دوش یعنی دیشب، ولی واقعاً دیشب که نیست، یعنی این لحظه، لحظه قبل من این درک را، این استنباط را کردم که با خداوند صحبت می‌کنم، این بینش در من پیدا شد که خداوند شاه عیار است، جوانمرد است، من نیستم.

«دوش گفتم عشق را: ای شه عیار ما»، ای شهی که راستین هستی، بخشنده هستی، جوانمرد هستی، «سر مکش»، یعنی خودت را پنهان مکن، مُنکر مشو.

مُنکر یعنی ناشناس. مُنکر یعنی انکارکننده. توجه کنید. عیار: جوانمرد. دستار بُردن: بی‌خویش کردن.

اگر «مُنکر» بخوانید، می‌شود انکارکننده. «مُنکر» بخوانید، یعنی ناشناس.

حالا هر دو را می‌توانیم بخوانیم. «مُنکر مشو» خودش را به ناشناسی می‌زند. «برده‌ای دستار ما»، دستار همین شالی است که قدیم مردم به سرشان می‌بردند، نماد عقل است، عقل من‌ذهنی است.

«سر مکش، مُنکر مشو، بُرده‌ای دستار ما»، خب برمی‌گردیم همه را به خودمان، اولاً که بیت اول گفته «تویی اسرار ما»، ما این‌ها را به خداوند می‌گوییم، خداوند این‌ها را می‌داند. این‌ها را می‌گوییم که خودمان بدانیم. هر بی‌تی را باید در خودتان شما یک به اصطلاح بسنجید، به‌کار ببرید، تجربه بکنید که من از جنس آلت هستم،



خودم را به ناشناسی می‌زنم، مثل این‌که خدا را نمی‌شناسم. من دارم خودم را پنهان می‌کنم، فکر می‌کنم زندگی من را نمی‌بیند. من یک جوری رفتار می‌کنم مثل این‌که دستار ما را ندز دیده، نبرده.

بارها مولانا این معنا را می‌آورد که الآن روز است، از نظر خداوند روز است، ولی در ذهن ما این عینک‌ها را زده‌ایم شب می‌بینیم. از این‌که یار ما چیزها هستند، دلدار ما چیزها هستند، محرم اسرار ما ذهن است، ما متوجه نیستیم که روز است. خب شما اگر روز باشد یک عینک سیاه بزنید، همه چیز را سیاه می‌بینید دیگر. به عبارت دیگر کافی است ما یارمان را درست انتخاب کنیم، کافی است شما فضا را باز کنید به جای این‌که جسم مرکزان باشد، عدم باشد، روز را ببینید. روز یعنی دیدن برحسب زندگی، نه همانیدگی‌ها.

پس شاه جوانمرد است، هیچ نظر بدی به ما ندارد، ما در خودمان می‌خواهیم یک تغییراتی ایجاد کنیم. مصرع دوم در واقع دارد به ما می‌گوید که ما از جنس خدا هستیم و امتداد او هستیم، از جنس آلت هستیم، نباید انکار کنیم آلت را، نباید خودمان را بدزدیم در ذهن قایم بشویم، پنهان بشویم، فکر کنیم که او به اسرار ما واقف نیست. ما خودمان واقف هستیم و سِرهایمان را از خداوند هم پنهان کردیم. و دستار ما هنوز هست. دستار را شما نباید نگه دارید، عقل را نباید نگه دارید.

در بیت دوم که گفت با دَمِ امسال ما، یعنی این لحظه ما گذشته قشنگ دیده می‌شود، زیبا دیده می‌شود. یعنی توجه کنید وقتی شما با مرکز عدم می‌بینید، شما واکنش نشان نمی‌دهید به من‌های ذهنی و این به آن‌ها کمک می‌کند. شما زیبا می‌بینید. «بر دَمِ امسال ما، عاشق آمد پار ما» یعنی شما فضای مجازی و زمان مجازی را اگر با دید خداوند ببینید، خوشتان می‌آید، میل کمک به شما دست می‌دهد، توجه می‌کنید؟ الآن که با ذهن می‌بینیم، با چشم انتقاد می‌بینیم، عیب می‌بینیم، مقاومت می‌کنیم. مقاومت یعنی این‌که من از تو خوشم نمی‌آید. کمک نمی‌کند این. این‌ها است که سخت است دیگر.

پس جوابم داد او: کز تو است این کار ما هرچه گویی و ادهد چون صدا کُھسارِ ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

پس عشق، خداوند به من جواب داد با این فضای گشوده شده که کار ما از تو شروع می‌شود، تو شروع کننده هستی، کار را تو انجام می‌دهی، هر چیزی که تو می‌گویی مثل صدا یعنی انعکاس صدا در کوه، می‌پیچد در کوه ما.



پس نگاه کنید، ما فضا را می‌بندیم در واقع صدای خودمان را می‌شنویم در ذهن، من ذهنی‌مان را. فضا را باز می‌کنیم زندگی از طریق ما حرف می‌زند در کوهسار زندگی، صدا می‌پیچد و همان برمی‌گردد.

می‌گوید کار من از تو شروع می‌شود، پس تو خودت را پنهان نکن، منکر من نشو، دستار به سرت نیچ، کار را شروع کن. یعنی دارد به تک‌تک شما می‌گوید که «کز تو هست این کار ما»، کار عشق ما از تو شروع می‌شود، از تشخیص و شناسایی تو، از حس مسئولیت تو، از توانایی فضاگشایی تو، از درک این‌که سبب‌سازی نباید بکنی و ذهن جای زندگی نیست. از آن‌جا شروع می‌شود. و شما هر چیزی می‌گویید در کوهسار ما می‌پیچد. آن یکی هم باز هم در کوهسار ما می‌پیچد.

شما با انقباض از خداوند می‌خواهید حالتان را خراب کند، خب می‌کند! برحسب همانندگی می‌بینید، شما از جسم یاری می‌خواهید، جسم نمی‌تواند بدهد، به درد می‌رسید. آن خواستن هم در کوهسار زندگی می‌پیچد. آخر شما چرا بد می‌خواهید؟ شما چرا بدی برای خودتان می‌خواهید؟ شما می‌گویید من نمی‌خواهم؟ چرا، شما برحسب دردها و همانندگی‌ها در مرکزتان می‌خواهید، با سبب‌سازی می‌خواهید.

بیت بعدی جواب می‌دهد، می‌گوید من، یعنی انسان به خداوند می‌گوید ما کوه هستیم خودمان، «این صدا» که من دارم حرف می‌زنم، «گفتار ما». یعنی من کوه هستم، صدای من در کوه من می‌پیچد، من هم‌ااش صدای خودم را می‌شنوم.

حالا می‌فهمم که «ز آنکه که را اختیاری نبود، ای مختار ما». حالا فهمیدم مختار ما تو هستی، برای این‌که کوه اختیاری از خودش ندارد. من فهمیدم من کوه هستم. تا حالا فضا را باز نمی‌کردم، صدای خودم در کوه خودم می‌پیچید، صدای سر خودم را می‌شنیدم، الان که فضا را باز می‌کنم می‌بینم مختار ما تو هستی، اختیاردار ما تو هستی، حالا صدای تو بیچد. منم را به صفر می‌رسانم، یعنی از سبب‌سازی پریدم بیرون.

«گفتمش: ما خود گهیم»، ما خودمان کوه هستیم، «این صدا گفتار ما». این گفتار ما به صورت انعکاس در سر ما می‌پیچد و ما اختیاری نداریم در این موضوع و حالا فهمیدیم مختار ما تو هستی. حالا اگر فهمیدیم و به عمل درآوردیم که اختیاردار ما تو هستی، من ذهنی اختیاردار نیست، می‌فهمیم الان که چرا می‌گفتیم من ذهنی اختیاردار است، چون یارهای ما مصنوعی بودند، از این جهان آمده بودند.

آیا این به شما کمک می‌کند؟ بله. شما کوه هستید الان صدای خودتان را به صورت گفتار ذهنتان می‌شنوید، این غلط است، این سبب‌سازی ذهن است. الان می‌فهمید اختیاردار شما او هست. مرکز را عدم می‌کنید، فضا را باز



می‌کنید، الآن وصل شدید به کوهسار او، برای این‌که کوه من‌ذهنی صفر شد، الآن فضا باز شد و ذهن شما فعلاً در این لحظه هیچ منی ندارد، برای این‌که چیزی از بیرون نمی‌آید، سروصدایش خوابید.

اگر غوغا و سروصدای ذهن شما بخوابد، شما متوجه می‌شوید که مختار شما، اختیاردار شما خود زندگی است. پس شه ما جوانمرد است، ما به صورت من‌ذهنی نیستیم. فضا را باز می‌کنیم این گفت‌وگوی نه‌ذهنی، بلکه جان ما آغاز می‌شود و خداوند دستار ما را برده، من‌ذهنی توهم است. این توهم به‌زودی می‌تواند توهم بودنش را در درون به خود شخص شما آشکار کند، به شرطی که از دیگران نخواهید این توهم را ببینند.

شما نباید از من بخواهید که فلانی من حرف بزنم ببینید من به حضور رسیدم؟ نه، هیچ‌چیز از من نباید بپرسید، باید حواستان به خودتان باشد، فقط این ابیات را بخوانید ببینید در جانتان چه اتفاق می‌افتد.

می‌گوید کار ما از تو شروع می‌شود، با فضاگشایی تو شروع می‌شود. با فضاگشایی تو، مرکز عدم تو مشخص می‌شود که اختیار تو دست ماست و تو اختیار داری وقتی که به ما وصل می‌شوی، من‌ذهنی اختیاردار نیست. همه این‌ها را می‌فهمید.

**گفت: بشنو اولاً شمه‌ای ز اسرار ما
هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما؟**

**گفتمش: از ما ببر زحمت اخبار ما
بلبلی، مستی بکن، هم ز بوتیمار ما**

**هستی تو فخر ما، هستی ما عار ما
احمد و صدیق بین در دل چون غار ما**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

بوتیمار: نام مرغی است که او را غم‌خورک نیز گویند.

صدیق: لقب ابوبکر، صحابی حضرت رسول

زندگی می‌گوید با فضای گشوده‌شده اولاً یک شمه‌ای، یک خلاصه‌ای، یک نکته‌ای از اسرار ما بشنو، آن چیست؟ که هر چهارپای لاغری، این بار عشق ما را نمی‌تواند بکشد. و در من‌ذهنی انسان شبیه ستور است، چهارپا است. حالت حیوانی در ما وجود دارد، با فضاگشایی باید گرد و خاک این مراحل قبلی تکامل ما از ما زدوده بشود. همین اول، قدم اول، شما باید بدانید که اگر من‌ذهنی را نگه دارید، من‌ذهنی، سر این است که نمی‌تواند این بار



عشق را بکشد. پس شما باید فضاگشایی کنید به او تبدیل بشوید، جنس او بشوید که هستید. اقرار به جنس «آلست» بکنید.

و حالا چرا ما ستور شدیم؟ برای این که این اطلاعات و چیزهای ذهنی بیاید مرکز ما، با این ها همانیده هستیم و این اخبار ماست.

به او گفتم که این دانش ما، این باورهای ما اخبار ماست که با آن ها ما همانیده شده ایم و این ذهن من شرطی شده، کار می کند با این اخبار. شما نگاه کنید که ما باورهایمان را مثل جانمان می پرستیم، ما الآن به زندگی می گوئیم این ها را بردار ببر، گفت زحمتش را ببر.

ما هر دردسری می کشیم، از دست این باورهای پیش ساخته می کشیم. ما به صنع احتیاج داریم. «گفتمش: از ما ببر زحمت اخبار ما»، «بلبلی»، تو بلبل هستی، ای خدا تو بلبل هستی، «مستی بکن»، در من تو بیا مستی کن، من فضا را باز کردم، «هم ز بوتیمار ما»، از بوتیمار ما یعنی از من ذهنی ما.

چرا می گوید بوتیمار؟ بوتیمار یک مرغی است کنار اقیانوس می نشیند به اقیانوس نگاه می کند، اقیانوس بی نهایت است، اسمش غم خورک است بوتیمار، غم می خورد که این اقیانوس اگر آبش تمام بشود، من چکار کنم؟ بیچاره از آب نمی تواند بخورد و هر کس هم آب بخورد از این، می گوید نخور، تمام می شود آب اقیانوس و اخم کرده آن جا. من ذهنی هم همین طور است، کنار بی نهایت فراوانی زندگی مثل بوتیمار نشسته غم می خورد.

می گوید با وجود این بوتیمار، هم از درون این بوتیمار ما، من ذهنی که به خست و محدودیت، تنگ نظری دچار است، غصه می خورد، هیچ بخششی ندارد. می بینید که ما زندگی نمی کنیم و نمی گذاریم دیگران هم زندگی کنند، این بوتیماری است، دائماً هم غصه می خوریم که تمام می شود.

با فضای گشوده شده، با خرد زندگی هر چیزی در این جهان فراوان است. تو بیا از فراوانی، خودت را در درون این خست من، تنگ نظری من نشان بده، تو بلبل هستی. بلبل کارش آوازخوانی هست، یعنی چه؟ یعنی اولاً که این ها را خداوند می داند. ما الآن آگاه شدیم این اخبار ما سبب بدبختی ماست. هرچه که ما می پرستیم در ذهنمان و برحسب این ها عمل می کنیم، فکر می کنیم و جلوی صنع را گرفته، این سبب زحمت ماست، دردسر ماست.

خداوند مثل بلبل است، می‌خواهد دائماً از درون ما آواز شادی بخواند و ما مثل غم‌خورک می‌گوییم اگر شادی کنیم، این شادی تمام می‌شود. خوشبخت باشم، تمام می‌شود. مردم بخندند آخر یعنی چه؟ مردم بخندند یعنی چه؟ شادی کنند یعنی چه؟ مردم هم‌ماش باید غم بخورند، غصه بخورند. این طوری است؟

خداوند دائماً می‌خواهد آواز شادی را از درون شما بخواند و مولانا ما را آگاه می‌کند، می‌گوید ما بوتیمار شدیم ای خداوند، تو بلبلی. من هم آگاه می‌شوم که بوتیمار بودم، پس از این بوتیمار نباشم. شما تصمیم بگیرید بوتیمار نباشید، غم‌خورک نباشید. کنار بی‌نهایت فراوانی اقیانوس کوثر زندگی بنشینید، به تنگ‌نظری، به عدم رواداشت به مردم که نباید زندگی کنند، خودم هم نباید زندگی کنم، دست بزنید. نه، انسان آمده لحظه‌به‌لحظه شادی کند و شادی تمام نمی‌شود، به شرطی که اجازه بدهی زحمت اخبار را از شما بگیرد. این اخبار، این اطلاعات صنع نیست، جای صنع نشسته.

«عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر»، یعنی حالم بد باشد، خوب باشد، من عاشق آفریدگاری تو هستم. «عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟»

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

لحظه‌به‌لحظه آفرینش جدید، آفرینش جدید، تمام می‌شود؟ نه.

زنده شدن به تو، هستی تو، فخر ما است. زنده شدن به هستی خودمان عار ما است، الآن دیگر فهمیدیم. اگر من چیزها را یار خودم بکنم، به چیزها حس هویت تزریق بکنم، هستی پیدا می‌کنم براساس خودم، این عار است، شرمنده باید بشوم، خجالت بکشم به‌عنوان انسان.

به‌جای صنع، باورهای هزارساله پوسیده را به‌عنوان اخبار گذاشتم در مرکز استفاده می‌کنم، این غلط است. «گفتمش: از ما ببر زحمتِ اخبارِ ما»، خب فضا را باز کنیم جارو کند ببرد.

تا نخوانی لا و إلاّ الله را

در نیابی منهج این راه را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

مَنْهَج: راه آشکار و روشن

باید مرتب «لا» کنیم اخبار را، باورها را، باورهای پوسیده را که بگوییم من شما را نمی پرستم، من با شما همانیده نمی شوم.

تا به جاروب لا نروبی راه نرسی در سرای آلا الله (حکیم سنایی)

پس:

هستی تو فخر ما، هستی ما عار ما احمد و صدیق بین در دل چون غار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

صدیق: لقب ابوبکر، صحابی حضرت رسول

احمد یعنی حضرت احمد، حضرت رسول، از جنس هشیاری. یعنی صدیق، لقب ابوبکر یعنی بسیار راستین. تو در درون من خاصیت بی نهایت هشیاری و بی نهایت راستین بودن، راستین بودن با راست گفتن فرق دارد ها، من ذهنی ممکن است راست بگویم ولی راستین نیست. صدیق یعنی راستین.

پس تو بیا احمد و صدیق را در دل بی نهایت وسیع من ببین، یعنی چه؟ یعنی من می بینم، یعنی من می خواهم بعد از این فضا را باز کنم از جنس حضرت احمد بشوم و از جنس صدیق بشوم، بسیار صادق بشوم، راستین بشوم.

آدم راستین راست می گوید، آدم من ذهنی ممکن است راست بگویم ولی راستین نیست، دروغین است. برای همین می گوید «احمد و صدیق بین» در دل بی نهایت گسترده من. یعنی من انسان می خواهم درونم را بی نهایت گسترده بکنم و هشیاری حضور را ببینم و راستین بودن را در درونم ببینم و زنده بودن به احمد و صدیق در واقع افتخار من است، فخر من است و اگر به من ذهنی، به این انقباض زنده باشم:

قبض دیدی چاره آن قبض کن ز آنکه سرها جمله می روید ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)



بُن، این ریشه انقباض سرهای بد می‌رویاند، میوه‌های بد می‌رویاند. قبض دیدی، باید چاره بکنی. خیلی‌ها قبض هستی‌شان است، چراکه حس هویت تزریق کرده‌اند به چیزها، من‌ذهنی ساختند. من‌ذهنی روی انقباض بنا شده، میوه بد می‌دهد، درد می‌دهد و آن را در جهان پخش می‌کنند. گفت:

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

تو باید منبسط بشوی، به هستی او زنده بشوی، هشیاری حضور را و راستین بودن را در درون بسیار گسترده‌ات ببینی، میوه این را بیرون بیاوری با مردم شریک بشوی.

❖ ❖ ❖ **پایان بخش سوم** ❖ ❖ ❖

گفت: بشنو اولاً شمه‌ای ز اسرار ما
هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما؟

گفتمش: از ما ببر زحمت اخبار ما
بلبلی، مستی بکن، هم ز بوتیمار ما

هستی تو فخر ما، هستی ما عار ما
احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

بوتیمار: نام مرغی است که او را غم‌خورک نیز گویند.
صدیق: لقب ابوبکر، صحابی حضرت رسول

همان‌طور که ملاحظه فرمودید امروز مولانا از ما خواست که خودمان را دوباره مورد بازبینی قرار بدهیم، ببینیم که ما چه کسی، چه چیزی را یارمان گرفته‌ایم؟ همانندگی‌ها و چیزهایی که ذهنمان از بیرون می‌آورد به مرکزمان، از آن‌ها یاری می‌خواهیم؟ از آن‌ها دلداری می‌خواهیم؟ یا نه، فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم و از خود زندگی یاری می‌خواهیم و دلدار ما او است و همین‌طور از جنس او هستیم، اقرار می‌کنیم که از جنس او هستیم. گفت به این موضوع توجه کنیم.

و همین‌طور الآن ادامه می‌دهد که آثار و عواقب سوء آوردن چیزها به مرکز و یاری خواستن از آن‌ها و آن‌ها را دلدار گرفتن و محرم اسرار گرفتن، همین‌طور رونق کار گرفتن چه هست. به‌طوری‌که در یک فضاگشایی این پیغام را از زندگی می‌گیرد که شما باید بدانید با مرکب لاغری به نام من ذهنی بار عشق را نمی‌شود کشید، باید به من زنده بشوی. و در جواب این عاشق یا شما به زندگی می‌گویید و یا در درونتان به این بینش می‌رسید که این اخباری که ما داریم در مرکزمان، تمام باورهای همانیده که این‌ها باورهای قدیمی پوسیده هستند، چقدر زحمت دارند به ما و ما را یک «بوتیمار» یا مرغ غم‌خورک کرده‌اند در کنار اقیانوس فراوانی زندگی و ما از آن آب نمی‌خوریم و نمی‌گذاریم کسی بخورد، برای این‌که ممکن است تمام بشود، یعنی در محدودیت ذهن گرفتاریم، در خست و تنگ‌نظری ذهن.

و این بینش را پیدا کرده این عاشق که تو «بلبلی»، اگر بخواهی و ما هم بخواهیم، از درون من می‌توانی بخوانی، مستی کنی، یعنی ما را هم مست کنی. ای خدا تو در من با وجود این‌که بوتیمار هستم دائماً غم می‌خورم، تو می‌توانی مثل یک بلبل بخوانی، این را ما داریم به خودمان یاد می‌دهیم.



و متوجه شدیم که هستی‌ای که ما از طریق همانیدگی‌ها درست کرده‌ایم به‌عنوان من‌ذهنی این ننگ ماست، عار ماست و به‌عنوان انسان که ما را یک حیوان کرده و سبب شده که ما خلاق نباشیم، این باعث شرمندگی انسان است. و فضا را باز کردن و زنده شدن به زندگی و هستی یافتن از طریق زنده شدن به او، فخر ماست.

و ما یک غار وسیع هستیم که باید خاصیت احمدی یعنی زنده شدن به حضور، به نور برگزیده و راستین بودن را در او ببینیم خودمان. و داریم به زندگی می‌گوییم که حالا که تو می‌گویی این جهان «کُھسار ما» است، ما می‌خواهیم «احمد و صدیق» را ببینیم.

همین‌طور که می‌دانید «صدیق» لقب ابوبکر است، یعنی بسیار راستین و «احمد» هم لقب حضرت رسول است، به‌عنوان این‌که ایشان نور برگزیده هستند. نور برگزیده همین نور حضور هست که همه ما می‌توانیم به آن زنده بشویم.

بعد، حالا که این‌قدر ما آگاه شدیم از این موضوع، در بیت بعد می‌گوید که ما از هر شرابی نباید بخوریم.

می‌نوشد هر میی مست دُردی خوارِ ما
خور ز دستِ شه خورَد، مرغِ خوش‌منقارِ ما

چون بخشید در لَحَدِ قَالِبِ مردارِ ما
رسته گردد زین قفس، طوطیِ طیارِ ما

خود شناسد جای خود، مرغِ زیرکسارِ ما
بَعْدِ ما پیدا کُنِی، در زمینِ آثارِ ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

دُردی‌خوار: آن‌که ته‌نشین شراب را خورَد.

طیار: پروازکننده

پس ما این توجه را داریم الآن همه‌مان در این لحظه که «هر میی» یعنی می‌های مختلفی که ذهن به ما نشان می‌دهد، می‌گوید خوشی مثلاً می‌گیریم از زیاد شدن پولمان، دانشمان یا از زیبایی بدنمان، هر چیز که ذهن نشان می‌دهد که ما با آن همانیده هستیم، می‌ی که هر همانیدگی به ما می‌دهد، ما آن را نمی‌خوریم. از دست هر کسی، هر چیزی می‌نمی‌خوریم. «مست دُردی‌خوارِ ما» حالا دُردی‌خوار را می‌دانید «دُرد» یعنی لردِ شراب، این‌جا می‌توانید بگویید مستِ شراب‌خوارِ ما، مستِ شرابِ تو، مستِ آبِ حیاتِ تو.



«می‌نوشد هر میمی مستِ دُرْدی خوارِ ما» حالا که ما فضا را باز کردیم، حالا که روز است، ما متوجه شدیم که تو از طریق ما می‌توانی حرف بزنی، ما با خرد تو عمل کنیم فکر کنیم، ما این درک را داریم که از دست من‌های ذهنی یا ذهن یا این جهان می‌نخوریم، بلکه غذا را یا هر چیزی که می‌خوریم، از دست شاه یعنی خداوند بخوریم با فضاگشایی، برای این‌که ما خوش‌خوراک هستیم.

شما به خودتان نگاه کنید بگویید مثلاً من به تأیید مردم احتیاج دارم؟ به قدرشناسی مردم احتیاج دارم؟ به کمک مردم احتیاج دارم؟ این غذاها همان در بیت اول و دوم و این‌ها گفته شده. یاری از مردم می‌طلبیم؟ غم‌خواری از مردم می‌طلبیم؟ دل‌داری از مردم می‌طلبیم؟ منظورم از مردم، هر کسی که ذهن نشان می‌دهد. فقط یک کس، یک باشنده هست که از جزو مردم نیست، آن هم با فضای گشوده‌شده خود زندگی است یا بگوییم خداست، فرقی نمی‌کند.

حالا بعد، می‌گوید که این «طوطیِ طیارِ ما» در صورتی‌که این ذهن بخوابد، از درون آن می‌تواند بپرد. یعنی طبیعتاً ذات ما، آلت ما میل به پرواز از ذهن دارد و ما جلوی آن را گرفته‌ایم.

چون بخشید در لحد قالبِ مردارِ ما رسته گردد زین قفس، طوطیِ طیارِ ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

طیار: پروازکننده

«طوطیِ طیارِ ما» همین اصل ما، آلت ماست که می‌گوید اگر این جسم یا قالب یا «قالب» هر دو درست است، «مردار ما» این مرده، مرده پاکی هم نیست و، چرا؟ گفتیم امروز دیگر، گفتیم در «سبد» این پُر از نفرین دارد، پُر از درد دارد، پُر از مسئله دارد یا در «صندوق»، گفت در صندوق «لعنت» هست.

پس این‌که ما در اخبار یا باورهای گذشته آغشته‌ایم و من‌ذهنی داریم، این من‌ذهنی یک جسم مرده است که مُردار است. اگر این بخوابد، چه‌جوری می‌خوابد؟ با فضاگشایی شما، با درک این‌که با سبب‌سازی و علت و معلول کردن در ذهن، شما به جایی نمی‌رسید. «چون بخشید در لحد» یعنی در قبر، ذهن قبر است، ما به‌عنوان هشیاری در آن مرده‌ایم چون من‌ذهنی داریم، اگر این بخوابد، «رسته گردد زین قفس» یعنی آزاد می‌شود از این قفس «طوطی» پرنده ما.



پس شما تا آنجا که مقدور است باید ذهن را ساکت کنید، برحسب سبب‌سازی تندتند حرف نزنید. بدانید که این حرف‌هایی که می‌زنید، صدای من‌ذهنی شما در من‌ذهنی شما می‌پیچد، در ذهن شما می‌پیچد، فضا را باز می‌کنید این صدا در کُھسار زندگی می‌پیچد.

خلاصه، شما فضا را باز می‌کنید، صدای شما را خدا می‌شنود، فضا را می‌بندید، صدایتان را فقط خودتان می‌شنوید. خودتان دارید با صدای خودتان، خودتان را بدبخت می‌کنید. پس این «قالب مردار ما» باید بخوابد. و شاید هم اولین شرط به اصطلاح موفقیت در این راه این است که شما جلوی لطمه زدن من‌ذهنی‌تان را به خودتان بگیرید. بگویید از این لحظه به بعد من جلوی مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی، دردسازی، کارافزایی و خواستن، این‌ها را می‌خواهم بگیرم. حواسم هست که خودم را نگاه کنم، ببینم چکار می‌کنم و اگر می‌بینم کار غلطی می‌کند و ممکن است به من لطمه بزند، جلویش را می‌گیرم.

خب این طوطی پرید. این طوطی، آلت ما، جان ما به عنوان امتداد خدا یک مرغ زیرکی است و جای خودش را می‌شناسد.

خود شناسد جای خود، مرغ زیرکسار ما بعد ما پیدا کنی، در زمین آثار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

می‌گوید که شما با سبب‌سازی و نگرانی دارید نگاه می‌کنید به این موضوع که این مرغ چه جوری می‌پرد؟ کجا می‌رود؟ می‌گوید شما لازم نیست از طریق ذهنتان تعیین کنید می‌پرد کجا می‌رود؟ جای خودش را او می‌شناسد، جایش فضای یکتایی است، یکی شدن با خدا است. هیچ‌کدام از این‌ها را شما نمی‌توانید با سبب‌سازی ذهن تعیین کنید. «خود شناسد جای خود»، یعنی جان اصلی شما، خدایت شما یک مرغ زیرکی است که جایش را می‌شناسد. چرا الآن نمی‌شناسد؟ برای این‌که آدرس غلط به او داده‌ایم، برای این‌که اخبار غلط به او داده شده با آن‌ها همانیده شده، فعلاً که غم‌خورک شده، غم‌خورک همین «بوتیمار» است، فراوانی خداوند را نمی‌بیند.

حالا وقتی مُردیم به من‌ذهنی و پریدیم جای خودمان که الآن با ذهن نمی‌دانیم و نمی‌خواهیم بگوییم، باید بپریم، سبب‌سازی تعطیل، معذرت‌خواهی از خداوند که این دردها را من ساختم و اشتباه کردم، آمدن به این لحظه، فضاگشایی، پریدن.

مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عُش: آشیانه پرنندگان

«مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش» یک دفعه می بینید که خداوند دارد جذب می کند، شما از آشیانه پریده اید. درست است؟ وقتی صبح را دیدی، این شمع من ذهنی را باید بکُشی. بعد از این که ما مُردیم نسبت به من ذهنی، تازه آثار ما در جهان معلوم می شود، «بَعْدِ ما پیدا کُنی» روشن خواهد شد، دیده خواهد شد در روی زمین اثرگذاری ما. یعنی اثرگذاری عالی ما خلایق است، آوردن عشق به این جهان است، ساختن ساختارهای بی درد است، روابط زیباست، زیبا کردن این زمین است.

و مأموریت ما این است که به بی نهایت و به ابدیت خداوند زنده بشویم. همین که زنده شدیم، از آن لحظه به بعد شروع می کنیم به اثرگذاری نیک در روی زمین.

الآن که من ذهنی داریم، داریم فقط خراب می کنیم. این آثار، آثار مورد نظر خداوند نبوده. این غم سازی و پخش درد در این جهان، مأموریت ما نیست. مأموریت ما زنده شدن به بی نهایت و ابدیت اوست و پخش عشق و زیبایی در جهان است. که فعلاً زشتی و نفرت را داریم پخش می کنیم.

این آثار، آثار من ذهنی است، که بُرد ندارد. درست مثل این که مثلاً با زیاد شدن یک همانندگی، خوشی در ما خودش را زیادتر می کند و موقت است، این هم موقت است، می بینید اثرگذار نیست.

مثلاً می بینید مولانا، حافظ، عطار، بزرگان، فردوسی، صدها سال گذشته، هنوز زنده هستند، ولی یک شاهی آمده، یک کارهایی هم کرده با من ذهنی، هیچ اصلاً از او خبری نیست. چرا؟ اثرش پایا نبوده، درحالی که با چشم من ذهنی، گفت بنده جهان، آقای جهان شده.

در زمان مولانا مسلماً شاه، خب قدرت بیشتری داشته تا مولانا. خب اثر مولانا بیشتر بوده یا او؟ در زمان حافظ هم همین طور، اثر حافظ بیشتر بوده یا آن شاهی که زمان حافظ زندگی می کرده؟

گر به بستان بی توایم، خار شد گلزار ما ور به زندان با توایم، گل بروید خار ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)



یعنی ذهن ما یک جایی را بستان نشان می‌دهد. شما بهترین خانه را بسازید، پر از گل، پر از درخت، چشمه، هرچه که زیباست آنجا بگذارید، یک پارک خوب درست کنید. وقتی او نیست، می‌بینید که همه چیز زشت به نظر می‌آید. وقتی او نیست، پول هیچ چیز به ما نمی‌دهد. خانه‌مان را نگاه می‌کنیم هیچ اثری روی ما ندارد. در مقابل همسرمان، بچه‌مان بی تفاوت هستیم.

بُستان می‌تواند همین‌طور شکوفایی ذهن باشد، یا وضعیت مالی ما در این جهان باشد، هر وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد باشد. اگر او نباشد، ما خار می‌بینیم بد می‌بینیم. اما اگر در زندان باشیم، همین الان که در زندان ذهن هستیم، فضا را باز کنیم، او بیاید، این خار ما که من‌ذهنی است، گل می‌روید، تبدیل به گل می‌شود، زیبا می‌شود. دارد تأکید می‌کند که آوردن زندگی به مرکزمان، به زندگی‌مان، چقدر مهم است.

برمی‌گردیم آن بیت اول، دوباره نگاه کنید، ببینید که شما از چه کسی یاری می‌خواهید؟ از چه کسی دلداری می‌خواهید؟ و این‌ها را فقط با ذهن ما تکرار نکنیم. شما یک روزی باید خودتان با چشم خودتان به خودتان نگاه کنید. می‌تواند امروز باشد، می‌تواند ده سال دیگر باشد.

مردم دوست ندارند با چشم خودشان، خودشان را بررسی کنند. نمی‌خواهند از خودشان بپرسند من چه می‌خواهم؟ چه کسی هستم؟ در چه سنی هستم؟ وضع من چه جوری است؟ وضع جسمی‌ام چه جوری است؟ روابطم چه جوری است؟ حضورم چه جوری است؟ آیا من از ذهن کمک می‌گیرم؟

نمی‌خواهند، می‌ترسند، می‌گویند وقتش نیست، بعداً، فعلاً با سبب‌سازی عمل می‌کنیم، مثل بقیه مردم عمل می‌کنیم، مگر بقیه مردم زندگی نمی‌کنند؟ ما هم مثل ایشان! نه این‌ها قابل قبول نیست.

شما توجه کنید که خداوند تک‌به‌تک به ما توجه می‌کند. ما باید مرغ خودمان باشیم، به جهان متکی نباشیم. آن چیزی که حسمان نشان می‌دهد، ذهنمان نشان می‌دهد، به آن متکی نباشیم. مرغ خودمان باشیم، خودمان برای خودمان، مرغ هستیم.

پس بنابراین مرغ خودمان از خودمان می‌پرسد که خب من چه کسی هستم؟ چه می‌خواهم؟ مثلاً یک روزی خواهم مُرد. می‌خواهم ببینم آن روز مردم راجع به من چه می‌گویند؟ اگر من خودم می‌رفتم می‌نشستم، آنجا می‌گفتند راجع به این آقا یا خانم صحبت کن، در مورد خودم چه می‌گفتم؟ سؤال کنید. متوجه خواهیم شد که ما بی او نمی‌توانیم زندگی کنیم.

دوباره همین را تکرار می‌کند:

گر در آتش با توایم، نور گردد نارِ ما ور به جنت بی توایم، نار شد انوارِ ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

گر در این آتش دردها، الآن شما می‌گویید هزارتا درد دارم، رنجش دارم، کینه دارم، خشمگین هستم، احساس مظلومیت می‌کنم، احساس گناه می‌کنم، از آینده می‌ترسم، اضطراب دارم، حسود هستم، خب این‌ها یعنی دارید در آتش می‌سوزید دیگر، این‌ها آتش دردها است.

اگر شما فضا را باز کنید، پس از مدت کوتاهی این آتش شما، نور خدا می‌شود. اگر در بهشت بی او باشید، یک کسی را ببرید بگذارید وسط یک جزیره که زیباترین جای دنیا است، آقا این‌جا همه‌چیز هست، فوراً زندگی را تبدیل به درد می‌کند با من‌ذهنی‌اش.

اگر در یک بهشتی که ما درست کردیم، بی تو هستیم، در این صورت ما نور زندگی را، آن زندگی‌ای که تو به ما می‌دهی، تبدیل به آتش می‌کنیم. کما این‌که می‌بینید تبدیل به درد می‌کنیم زندگی‌مان را، در حالت پیشرفته من‌ذهنی، زندگی را به مانع و دشمن و مسئله و درد و، تبدیل می‌کنیم.

چرا این همه درد ساختیم ما؟ شما سؤال کنید. در واقع این دردها، زندگی زندگی نشده است. شما دوست داشتید زندگی را، زندگی نکنید و به صورت درد در بیاورید، نور زندگی را تبدیل به نار کنید که شده. پس چقدر مهم است ما خدا یا زندگی را بیاوریم به مرکزمان و این موقعی است که شما از چیزهای ذهنی کمک نخواهید و دلداری نخواهید.

اگر شما الآن خشمگین هستید، مطمئن باشید که از یکی غیر از خدا کمک خواستید یا دلداری خواستید. ما از یکی، یک عده‌ای، توقع داریم بگوییم خب احوال ما را برسید، عشق بدهید به ما، محبت کنید، آخر چطور احوال ما را نمی‌پرسید؟!

به چه مناسبتی شما از مردم می‌خواهید احوالتان را بپرسند؟ مگر مرغ خودتان نیستید؟ بعد آن موقع چرا احوالتان را نمی‌پرسند، ناراحت هستید؟ از این اشتباه بزرگ‌تر می‌شود؟ با دید ذهن شما از حالت صمد بودن، خارج می‌شوید. وقتی مرغ خودتان هستید، یعنی انسان هی مرغ خودش می‌شود. به‌عنوان امتداد زندگی، هی امتداد



زندگی می‌شود، امتداد زندگی می‌شود. یک لحظه اگر یک چیزی بیاید مرکزتان، متکی باشید به جهان، تمام شد رفت دیگر!

از تو شد باز سپید، زاغ ما و سار ما بس کن و دیگر مگو: کاین بود گفتار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

سار: پرندهای است سیاه و خوش آواز که خال‌های سفید ریزه دارد.

این من‌ذهنی ما هم «زاغ» است، هم «سار» است. زاغ ما برای این‌که به پوسیدگی توجه می‌کند. زاغ دیدید که می‌رود در این جاهای کثیف چیزهای کثیف پیدا می‌کند می‌خورد، ما هم غذایمان همانیدگی‌هاست و دردهاست. آرزویش این است که عمرش طولانی باشد.

سار هم مرغی است که کوچک است، ولی خوش‌آواز است. من‌ذهنی هم فکر می‌کند خوش‌آواز است، ولی چیزهای بد می‌خورد. ولی همین من‌ذهنی ما، می‌گوید وقتی تو را آوردیم، شد باز سپید. باز سپید باز بسیار زیبایی است که البته شکار می‌کند، شکار خودش را می‌خورد.

می‌گوید به‌وسیله تو زاغ ما و سار ما، باز سپید شد. و من باید الان بس کنم و دیگر حرف نزنم. حداقل این را یاد گرفتیم. برای این‌که گفتار من فهمیدم در خاموشی ذهنم است. گفت وقتی مردم به ذهن، آثار ما معلوم می‌شود در روی زمین.

پس شما وقتی خاموش هستید، بیان می‌کنید، نه وقتی حرف می‌زنید. زندگی می‌تواند در خاموشی ذهن شما، خودش را از شما بیان کند. بعداً می‌توانید حرف هم بزنید. ولی تا زمانی که من‌ذهنی حرف می‌زند، زندگی نمی‌تواند حرف بزند. توجه می‌کنید؟

از تو شد باز سپید، زاغ ما و سار ما بس کن و دیگر مگو: کاین بود گفتار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

گفتار ما در خاموشی است.

سار پرندهای است سیاه و خوش‌آواز که خال‌های سفید ریزه دارد.

ما فکر کردیم که خاصیت زاغ و سار مال همین ذهن است، یا ما در ذهن هستیم. یک جور دیگر می‌شود معنی کرد، البته دیگر من آن را برای شما نمی‌گویم. همین طوری این معنی خیلی مربوط تر است.

این بیت را برایتان می‌خوانم:

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

انسان عاشق تنهاست، مرغ خویش است. شما خلایق را براساس مرغ خویش بودن انجام می‌دهید، نه این‌که بیایید من‌ذهنی بسازید، بروید به سبب‌سازی و بگویید که همه بیایند عاشق بشوند تا من هم بشوم، برویم به مقایسه.

ما یک عاشق تنها هستیم، خداوند به‌تنهایی خودش را از ما بیان می‌کند. وابسته به هیچ‌کس نیستیم. می‌خورد به بیت اول غزل، دل‌داری از کسی نمی‌خواهیم، دل‌داری از زندگی می‌خواهیم، دلدار ما اوست، یار ما اوست، محرم اسرار ما اوست، عالم اسرار ما اوست، یوسف دیدار ما اوست، رونق بازار ما اوست.

این لحظه با چشم او همه‌چیز در ذهن، زیبا دیده می‌شود. «ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده». ما انتخاب شدیم در میان همه موجودات که به عشق زنده بشویم. باید در این لحظه از آفریده که باورها و چیزهای ذهنی گذشته است بگذریم، بنگریم در این لحظه در آفریدن. یعنی لحظه‌به‌لحظه شما فکر جدید می‌آفرینید، رفتار جدید می‌آفرینید. از اخبار گذشتیم به خداوند گفتیم این اخبار را از ما بگیر برای این‌که برای ما زحمت دارد، زحمتش همین بوتیمار شدن است، زندگی نمی‌کنیم نمی‌گذاریم دیگران هم زندگی کنند.

یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما یوسف دیدار ما، رونق بازار ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

یوسف دیدار: یوسف آشکار و پیدا

این بیت اول بود. می‌خواهیم ببینیم چند بیت مربوط به این ابیات می‌توانیم بخوانیم.

دل، تو این آلوده را پنداشتی لاجرَم دل ز اهلِ دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

آیا این آلوده، مرکزی که پر از درد است پر از همانیدگی است، این دل است؟ نه. اگر این را دل می‌دانید، این دل نیست که دائماً به سبب‌سازی می‌پردازد. لحظه‌به‌لحظه امکان منفجر شدن به یک دردی است. اگر این آلوده را، من‌ذهنی پر از درد و همانیدگی را دل پنداریم، مرکز پنداریم، لاجرم یعنی به ناچار از اهل دلی مثل مولانا جدا می‌شویم چون او می‌گوید این دل نیست.

رو بخواهم کرد آخر در لحد آن به آید که کنم خو با احد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴)

لحد: قبر، گور

آخر سر ما خواهیم مُرد، بالاخره بعد از صد سال، دویست سال می‌میریم. پس بهتر است که الآن با احد و صمد خو کنم، با یکتایی. «مرغ خویشی، دام خویشی، صید خویش» این چیزها را برای خودمان بخوانیم. پس خو کنم با بی‌نهایت و ابدیت و بی‌نیازی و با یکتایی زندگی، جدا بشوم از ذهن. درست است؟

ای یارِ ما عیارِ ما، دامِ دلِ خمارِ ما پا و امکش از کارِ ما، بستانِ گرو دستارِ ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴)

پس فهمیدیم یار ما زندگی است، خداوند است، این جوانمرد است. اگر جوانمردی ندیدیم به‌خاطر حيله‌گری خودمان بوده و دامِ دلِ شراب‌فروش ما است. اگر او بیاید، ما شراب فروش می‌شویم. بنابراین لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنیم که از کار ما پا و امکشد، دائماً مشغول درست کردن ما باشد.

وقتی درست شدیم، هیچ همانیدگی‌ای در مرکزمان نماند، چه بشود؟ بعد از آن خودش را از ما بیان کند. «بستان گرو دستار ما» این عقل من‌ذهنی را می‌خواهم بدهم به تو. دستار، این کلاه نماد عقل من‌ذهنی است.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفسِ غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)



الآن به این درک رسیده‌ام، به عشق، اتصال به خداوند، یکی شدن با او، باید دائماً با من باشد. «گفتم دوش عشق را» که یار من تو هستی، قرین من تو هستی. من نمی‌خواهم من ذهنی بشوم، قرینم من‌های ذهنی بشوند. متکی به جهان بشوم، قرینم می‌شوند من‌های ذهنی، ولی یار من و قرین من تو هستی.

شما می‌توانید لحظه به لحظه قرین زندگی بشوید با فضاگشایی یا قرین مولانا بشوید با خواندن اشعار آن و کمک شما خداوند بشود. اگر ذهنتان نشان می‌دهند که کمک شما همسران است، بچه‌تان است، پدر و مادران است، دوستان است، بگویید این غلط است.

یک لحظه هم ای زندگی از کنار من غایب نباش. یعنی چه؟ یعنی من لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کنم از کنار تو غایب نخواهم شد، همیشه متصل به تو خواهم ماند. شما دیگر فهمیده‌اید که نباید جدا از زندگی باشید. همین‌که جدا شدید می‌فهمید که مشغول خراب‌کاری هستید، برمی‌گردید فضا را باز می‌کنید.

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

مرتب می‌گوییم که خیلی خب، چیزهای ذهنی را قرین خودت نکن، مرکز خودت نکن، خواب آن‌ها نرو. شما می‌گویید نه، من چنین عیبی ندارم، این شخص دارد، آن شخص دارد، آن شخص دارد. من هرچه نگاه می‌کنم چنین عیبی نمی‌بینم، نه درد دارم نه همانیدگی. نه، خاطر جمع نباش، باشد که این عیب از تو به زودی فاش بشود. به‌طور کلی وقتی شما عیب می‌بینید، حتماً در شما هم هست. «بوک آن عیب» بود که آن عیب، باشد که آن عیب در آینده یا الآن اگر درست نگاه کنید از تو هم فاش شود. ولی هر موقع ما مسئله می‌سازیم، هر موقع با ناکامی، بی‌مرادی مواجه می‌شویم یک عیبی را زندگی می‌خواهد به ما نشان بدهد، خب شما ببینید. امروز خواندیم که اگر به عیبمان اقرار کنیم و ببینیم در هشیاری‌مان ننگه داریم، ما کارگاه خداوند می‌شویم و هر کسی عیبش را ببیند در استکمال خودش دوآسبه می‌تازد یعنی نمی‌ایستد.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)



خب این را چندین بار خوانده‌ام دیگر. شما مرغ کس دیگر نیستید، مثل خداوند. خداوند هر لحظه خودش می‌شود. گفت «غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست»، شما هم می‌گویید غیرت من این است که من غیر از ذهن هستم، غیر از حس وجود در ذهن هستم.

هر خاصیتی خداوند دارد ما هم داریم، خداوند مرغ خودش است من هم مرغ خودم هستم مرغ کس دیگر نیستم. اگر شما همانیده بشوید، باکسی که همانیده شده‌اید، مرغ او هستید، او هم مرغ تو است منتها مرغ‌های ذهنی.

اما اگر مرغ خودت باشی، آن شخص هم مرغ خودش باشد، ما چون یک هشیاری هستیم، یک خدایت هستیم در همدیگر آن هشیاری را شناسایی می‌کنیم. شما در من زندگی را می‌بینید، من هم در شما زندگی را می‌بینیم، وقتی هر کسی مرغ خودش است. ولی وقتی هر کسی مرغ خودش را رها کرده چسبیده به مرغیت یکی دیگر یعنی من ذهنی درست کرده، به وسیله من ذهنی‌اش دنبال مرغ می‌گردد. آقا، خانم شما مرغ من می‌شوید؟ بله مرغ شما شدم. بعد آن موقع مرغ ما باید پرواز کند، ما حواسمان به مرغمان باشد، مرغیت خودمان را فراموش می‌کنیم.

چیز دیگر ماند، اما گفتنش با تو، روح‌القدس گوید بی منش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)

نی، تو گویی هم به گوش خویشتن
نی من و، نی غیر من، ای هم تو من
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

اما یک چیز دیگر باید به شما گفته بشود که جبرئیل این را به شما می‌گوید بدون من. می‌گوید نه، فقط خودت به گوش خودت می‌گویی. هرچه که زندگی می‌خواهد به ما بگوید ما خودمان به گوش خودمان می‌گوییم. هر پیشرفتی، هر بیداری‌ای آن موقع به وجود می‌آید که خودت مرغ خودت باشی، خودت به گوش خودت بگویی. این قدر وابسته نباشیم ما به دیگران.

نی، تو گویی هم به گوش خویشتن، نه من، نه غیر من در حالی که من و تو یکی هستیم.

چرا من و تو یکی هستیم؟ برای این که از جنس زندگی هستیم. پس اگر تو مرغ خودت باشی خودت به گوش خودت بگویی، متوجه خواهی شد که تا حالا در ذهن بودی، من ذهنی داشتی، خراب‌کاری کردی. به عنوان حضور



ناظر ذهنت را تماشا می‌کنی، عیب‌های خودت را می‌بینی، نمی‌گویی این عیب در من نیست، کارگاه خداوند می‌شوی، خودت را در دیگران می‌بینی، این عشق است.

کی خودت را در دیگران می‌بینی؟ وقتی که از جنس زندگی باشی همان یک زندگی را ببینی. اگر مشغول به چیزهای سطحی باشی که ذهن نشان می‌دهد، می‌افتی جدایی. اگر چیزهای ذهنی در مرکز شما باشد با این‌ها همانند باشی، جدی باشد، در این صورت تفاوت‌ها جدی می‌شوند، ما دشمن هم می‌شویم، تفاوت تهدیدکننده می‌شود. وقتی از یک جنس باشیم، تفاوت زیبا می‌شود. توجه می‌کنید؟ این دو بیش، این دو زندگی باهم فرق دارد که شما هر که را که با شما از نظر باوری، دینی، نمی‌دانم رنگی، لباس پوشیدن، هرچیز که ذهن نشان می‌دهد متفاوت است وقتی از جنس خدا هستی هم‌اشاره زیبا به نظر می‌آید.

این بیت دوم بود، می‌گفت با عینک امسال ما، ذهن زیبا دیده می‌شود چون ذهن تفاوت‌ها را نشان می‌دهد. شما می‌گویید چقدر زیبا است شما این باورها را دارید، این طوری عروسی می‌کنید وقتی می‌میرید، مراسمات این طوری است، چقدر زیباست به به به. با ذهن، آن کارها چیست شما می‌کنید؟ آن کارها کفر است، یعنی چه؟! آقا این که انسان بودن نیست!

**گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

**رُو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِرِ توی
سِرِ توی، چه جای صاحبِ سِرِ توی**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

بی یَسْمَع و بی یُبْصِرِ: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.

یعنی خداوند به ما گفته من زبان و چشم تو هستم، من حواس و رضا و خشم تو هستم. تو لازم نیست با من ذهنی خشمگین بشوی من به موقع خشمگین می‌شوم خودم تو اصلاً بلد نیستی خشمگین بشوی، من سخت می‌گیرم. من رضای تو می‌شوم، من حواس تو می‌شوم.

ما غیر از این پنج‌تا حسی که داریم پنج‌تا حس دیگر هم داریم. یعنی در عالم حضور ما همه چیز را داریم. برو که به وسیله گوش من می‌شنوی، به وسیله چشم من می‌بینی. این را خداوند به ما می‌گوید «رُو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِرِ توی» تو سِر من هستی، سِر خود تو هستی تو صاحب سِر نیستی. صاحب سِر من ذهنی است.



من‌ذهنی وقتی بالا می‌آید می‌خواهد چیزها را مال خودش بکند. فکر می‌کند مثلاً خدا را هم می‌تواند مال خودش بکند. برای همین می‌گویند که مردم ببینید نگاه کنید خدای من بهتر از خدای شما است. خدای این دین من بهتر از خدای دین شما است. یعنی چه؟ هر بشری امتداد خداست و سرّ او است، سرّ است. راز، ما خودمان هستیم این راز را من‌ذهنی نمی‌تواند کشف کند. راز را شما به‌عنوان سرّ خودتان کشف می‌کنید وقتی که با چشم و گوش او کار می‌کنید.

بِی یَسْمَعِ و بِي يُبْصِرِ: به‌وسیله من می‌شنود و به‌وسیله من می‌بیند.

یعنی انسان به‌وسیله خدا می‌شنود، به‌وسیله او می‌بیند. فعلاً اگر چیزها می‌آید مرکزتان به‌وسیله این چیزها می‌بینید. داریم می‌گوییم این غلط است دیگر! حالا من نمی‌دانم برای شما ثابت می‌شود این موضوع؟!

اگر شما کل برنامه را گوش کنید، پراکنده گوش نکنید، این یک به‌اصطلاح برنامه جامعی می‌شود، تمام چیزها را می‌پوشاند. شما می‌شنوید یک‌دفعه یاد می‌گیرید تمام می‌شود می‌رود دیگر. این پراکنده گوش کردن و تماماً گوش نکردن هم باز هم خراب‌کاری من‌ذهنی است. مواظب باشید نگذارد حيله‌گری کند این من‌ذهنی. از اول تا آخر برنامه را گوش کنید، خوب یاد بگیرید.

شما را بی‌شما می‌خواند آن یار شما را این شمایی مصلحت نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۳)

آن یار یعنی خداوند، شما را بدون شما یعنی من‌ذهنی می‌خواهد. برای ما این مایی و منی مصلحت نیست. درست است؟ یا مصلحت است؟ شاید شما فکر می‌کنید مصلحت است. من‌ذهنی داشته باشید، در مقابل خداوند این منیت را ارائه کنید، مصلحت شماست؟ نه!

مطمئن باشید به ضرر شماست.

گفت هر کاری که می‌کنید رونقش او است، اگر او حاضر نباشد کار شما رونق ندارد و شما اگر به زندگی گذشته‌تان نگاه کنید خواهید دید که بدون او هیچ‌چیزی رونق واقعی نداشته. «شما را این شمایی مصلحت نیست».

که در آن دم که ببری زین معین مبتلا گردی تو با بسّ القرین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

مُعین: یاری کننده

بُسّ الْقَرین: هم‌نشین بد

هر موقع ما یک چیزی را از ذهن می‌آوریم به مرکزمان از طریق آن می‌بینیم، متقبض می‌شویم، از این یاری‌کننده یعنی خداوند می‌بریم. همین‌که بریدیم، جدا شدیم، مبتلا می‌شویم با این من‌ذهنی که بدترین هم‌نشین است.

«که در آن دم»، در لحظه‌ای که جدا بشوی از این کمک‌کننده یعنی خداوند مبتلا می‌شوی، گرفتار یک باشنده‌ای می‌شوی به‌نام من‌ذهنی که این هم‌نشین بسیار بسیار بدی است.

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ»

«تا آن‌گاه که نزد ما آید، می‌گوید: «ای کاش دوری من و تو، دوری مشرق و مغرب بود و تو چه همراه بدی بودی.»»
(قرآن کریم، سوره زُخْرَف (۴۳)، آیه ۳۸)

چه همراه بدی بودی، «بُسّ الْقَرین». یعنی وقتی ما جدا می‌شویم از این من‌ذهنی و از ذهن و می‌رویم پیش خداوند، یعنی انسان وقتی پیش خدا می‌رود به من‌ذهنی‌اش می‌گوید ای کاش دوری من و تو به‌اندازه دوری مشرق و مغرب بود. عجب همراه بدی بودی، چقدر ظلم کردی به من! پس می‌بینید جدا شدن از این هم‌نشین بد، قرین بد، چقدر مهم است و این دست شماست.

پس هماره روی معشوقه نگر این به‌دست توست، بشنو ای پدر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

پس جزای آنکه دید او را معین ماند یوسف حبس در بضع سنین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶)

مُعین: یاری کننده

بِضْعَ سِنین: چند سال

«بِضْعَ سِنین» یعنی چند سال. پس یوسف در جزای آن‌که یک کسی که بیرون می‌رفت و با ذهنش می‌دید، او را کمک‌کننده دید و از خداوند جدا شد، چند سال بیشتر در زندان ماند. یعنی شما اگر یک چیز بیرونی را یار



خودتان بدانید، این سبب خواهد شد که چند سال بیشتر، یا چند ماه بیشتر، یک مدتی بیشتر در این ذهن دوباره زندانی بمانید.

شما همیشه باید فضا را باز کنید، خداوند را یار خودتان بدانید، دارد این را می‌گوید. اگر یک چیز را بدانید، یک کس را بدانید، کی یک کس و یک چیز را می‌دانید؟ وقتی که خشمگین بشوید، وقتی خواسته و توقع شما، شما را عصبانی کند، برنجانند. و اگر شما رنجش دارید و می‌نالید و خشمگین هستید، حتماً یک چیزی را از کسی می‌خواهید، از خدا نمی‌خواهید، از کسی می‌خواهید. رنجش ما به وسیله من‌ذهنی از یک من‌ذهنی است. این را هم که می‌دانید دیگر:

«وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ.»
 (و یوسف) به یکی از آن دو که می‌دانست رها می‌شود، گفت: مرا نزد مولای خود یاد کن. اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.»
 (قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۲)

و یوسف به یکی از آن دو زندانی که داشت می‌رفت بیرون که می‌دانست رها می‌شود گفت: ما را نزد مولای خود یاد کن. اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند. این مطلب را مولانا مرتب تکرار می‌کند که یوسف در زندان بود، به یک کسی که داشت می‌رفت بیرون، گفت که من کمک تو را می‌خواهم. و خداوند به او گفت مگر در چاه من به تو کمک نکردم؟ چطور من را رها کردی، تو کمک را از یک من‌ذهنی می‌خواهی؟

کاهلانیم و تویی حجّ ما، پیکار ما خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

یکی از ابیات غزل بود. ما تنبلانیم و حج ما و جهاد ما تو هستی و ما خفته‌ایم در ذهن، در همانیدگی‌ها و دولت و نیک‌بختی بیدار ما تو هستی، یعنی تا به تو زنده نشویم ما بیدار نمی‌شویم. تا تو نیایی، حج ما و جهاد ما به درد نمی‌خورد، تلاش ما به درد نمی‌خورد. تو باید بیایی به مرکز ما تا ما بتوانیم تو را پیدا کنیم به وسیله تو، دور تو بگردیم و این تلاش ما به نتیجه برسد و گرنه کاهل می‌مانیم.

اجتهاد گرم ناکرده، که تا دل شود صاف و، ببیند ماجرا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)



شما باید فضا را باز کنید. با فضای گشوده شده، مرکز عدم، تلاش یا اجتهاد پویا بکنید. یعنی واقعاً با همانیدگی‌ها کُشتی بگیرید نه ستیزه بکنید. یعنی او بکشد به جهان، شما بکشید به طرف خودتان. شما خودتان را، توجهتان را یک چیز دیگر می‌دزدد، الآن دزدید، توجهتان را بگیرید بکشید و نگه دارید، دوباره دزدید دوباره نگه دارید این اجتهادِ گرم پویا است.

«گرم» یعنی باید ببینید که در حال تلاش و چالش هستم، اگر نبینید، نکنید، دلتان «صاف» نمی‌شود و «ماجرا» را نمی‌بینید. ماجرا این است که شما با یک سری چیزها همانیده شدید، آن‌ها قدرت این را پیدا کرده‌اند و این قدرت را شما به آن‌ها داده‌اید که بتوانند توجه شما را بدزدند.

توجه شما را دزدیدند بیایند به مرکز شما و شما از طریق آن‌ها ببینید. شما باید واقعاً «اجتهاد گرم» بکنید که این‌ها را از مرکزتان بیرون کنید یا اگر به زور می‌خواهند بیایند بگویند نیا، نیا. گاهی اوقات صورت پرهیز به خودش می‌گیرد.

آنچه گوید نفس تو کاین جا بد است مَشْنَوْش چون کار او ضد آمده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)

تو خلافتش کن که از پیغمبران این چنین آمد وصیت در جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۷)

هر چیزی که من‌ذهنی شما می‌گوید بد است نکن، تو اصلاً گوش نکن، برای این که من‌ذهنی هر چیزی را که حالت چالش داشته باشد و او را ضعیف کند و نتواند چیزها را به مرکزتان بیاورد، نتواند درد را بالا بیاورد مخالف است. تو حرفش را نشنو، کار او ضد است، تو عکسش را بکن، برای این که پیغمبران، آن‌هایی که پیغام آورده‌اند به ما این چنین وصیت کرده‌اند که تو به حرف من‌ذهنی‌ات گوش نده، هر چه گفت عکسش را بکن.

میل شهوت، کر کند دل را و کور تا نماید خر چو یوسف، نار نور

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۵)



پس وقتی چیزی می‌آید به مرکز ما این میلِ شهوتی است، برای این‌که ما طمع داریم که این به ما زندگی بدهد. فکر می‌کنیم این چیز یار ما است، زندگی ما است، دلدار ما است، میل می‌کنیم به سوی او. پس با هر چیزی همانیده بشویم، میل شهوتی پیدا می‌کنیم و دل ما کور می‌شود و کر می‌شود یعنی ما نمی‌شنویم، نمی‌بینیم.

به این ترتیب وقتی عینک شهوت چیزها را به چشمان می‌زنیم، خر به نظر ما یوسف می‌آید و درد هم نور می‌آید. یعنی ما فکر می‌کنیم هشیاری همین درد و خر من‌ذهنی هم یعنی یوسف. ما با پندار کمال، عاشق من‌ذهنی خودمان هستیم، پس فکر می‌کنیم یوسفمان همین خر من‌ذهنی است و دردهایمان همان نور خدا است. چرا؟! میل شهوت دل ما را کور و کر کرده.

گر ندانی ره، هر آنچه خر بخواست عکس آن کن، خود بُود آن راه راست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۵)

اگر راه را بلد نیستی، هر چیزی را که این من‌ذهنی می‌خواهد، خر می‌خواهد، عکس آن را بکن که این همان راه راست می‌شود.

پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان بری (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

ور ریاضت آیدت بی‌اختیار سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن تو نکردی، او کشیدت زامرگن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

پس این درد هشیارانه و صبر کشیدن و سختی کشیدن برای این‌که یک چیزی به مرکزتان نیاید یا پرهیز کنی، به جان مشتری بشو، از ته دل مشتری بشو. وقتی تنت را، من‌ذهنیات را زیر سلطه خودت درآوردی و این نتوانست هر کاری که من‌ذهنی می‌خواهد تو انجام بدهی، در این صورت جان سالم به درمی‌بری. و اگر بدون انتخاب تو



سختی از طریق بی‌مرادی بیاید، سر پنه، تسلیم شو، فضا را باز کن، اعتراض نکن، ناله نکن، شکایت نکن، رضا داشته باش و شکر کن. شکرانه ده، یعنی داری موفق می‌شوی، یعنی خداوند به تو توجه دارد می‌کند.

«چون حقت داد آن ریاضت» وقتی خداوند این ریاضت را به تو داد و تو انتخاب نکردی. دو جور هست، یکی این که ما مجبور می‌شویم سختی بکشیم، با چیزی همانیده شدیم آن همانیدگی از دست ما می‌رود ما خیلی ناراحت می‌شویم. ممکن است آدم باشد، ممکن است مال دنیا باشد، ممکن است مقام باشد یا هر چیزی باشد که ذهن نشان می‌دهد و ما با آن همانیده هستیم. وقتی آن را از ما می‌گیرد، آن به خطر می‌افتد، برو شکر کن، تو نکردی، خداوند کشید از امر «باش و می‌شود»، یعنی «قضا و کُنْ فُکَانَ» این ریاضت را به وجود آورده.

غفلت و کفرست مایه جادوی مَشَعْلَهُ دین است جان موسوی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۳)

مَشَعْلَهُ: مَشَعْل

این گفت اخبار را از ما بگیر، زحمتش هم ببر. شما فهمیدید که این اطلاعات و دانش و باورهایی که با آنها همانیده هستید، این غفلت و کفر می‌آورد. پس می‌گوید غفلت و کفر سرمایه، زیربنای «جادوی» است و جادوی قدغن است، یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها ما را سحر می‌کند.

وقتی فضا را باز می‌کنیم زندگی از طریق ما کارها را انجام می‌دهد و ما به حیرت می‌افتیم آن جادوی خوبی است، آن جادوی حلال است، سحر حلال است، ولی چیزها را می‌آوریم مرکز ما این سحر حرام است و غفلت می‌آورد و کفر، کفر برای این که روی زندگی را می‌پوشاند. دیدن برحسب همانیدگی‌ها روی خدا را می‌پوشاند این کُفر است و این مایه جادوگری است.

اما فضاگشایی و «جان موسوی» ما «مَشَعْلَهُ دین» است. پس شما فضا را باز می‌کنید، مشعل دین را روشن می‌کنید، با چشم زندگی می‌بینید، با گوش او می‌شنوید. جان موسوی غیر از جان من ذهنی است، یعنی جان خداگونه شما، ولی اگر جان ذهنی داشته باشید، جان ذهنی مایه غفلت و کفر است و وقتی سحر بشویم:

چه عجب گر مرگ را آسان کند او ز سحر خویش، صد چندان کند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۹)

سِحْر، کاهی را به صنعت گه کند

باز، کوهی را چو کاهی می تند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۰)

زشت‌ها را نغز گرداند به فنّ

نغزها را زشت گرداند به ظنّ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۱)

نغز: خوب، نیکو، لطیف

«ظنّ» یعنی.

ما وقتی:

غفلت و کفرست مایه جادوی
مَشَعَلَه دین است جان موسوی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۳)

مَشَعَلَه: مَشَعَل

غفلت و کفر، دیدن برحسب همانیدگی‌ها مایه جادوی شد، سحر شدیم. سحر شدن یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها، یک چیزی که نیست هست دیده می‌شود، یک چیزی که هست، خدا و زندگی، نیست دیده می‌شود. عجیب است، نه؟

می‌گوید که یک چنین سحری، یک چنین بینشی، مُردن در ذهن را آسان می‌کند. آخر این همه درد می‌کشیم ما، این همه خرابکاری می‌کنیم، زحمت می‌کشیم، زحمات ما هدر می‌رود، روابط ما خراب می‌شود، شاد نیستیم، خوشبخت نیستیم، دائماً زیر بار غم هستیم، سختی‌ها هستیم، این مرگ در ذهن است دیگر، این برای ما آسان شده. خب همه این‌طوری‌اند، آقا همه با همسرشان دعا می‌کنند، همه با بچه‌هایشان قهر می‌کنند، خب همه سحر شده‌اند. می‌گوید او، یعنی همین من ذهنی، همین دیو، شیطان.

نَفْس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

با سحر خودش صد برابر از این هم انجام می‌دهد. سحر یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها کاه را به صنعت کوه نشان می‌دهد. یک چیز کوچک را کوه می‌کند. کوه را کاه می‌کند، یک کار عظیم را کوچک نشان می‌دهد.



دیدید در من ذهنی یک کسی یک کار بزرگی برای ما انجام می‌دهد. می‌گوییم این چه بوده، این هیچ چیز نبوده. بعد آن موقع ما خودمان یک ذره، یک قدم برمی‌داریم، این را به آن نمره صد می‌دهیم.

به «فن»، با صنعت‌گری، دیدن برحسب ذهن و درد زشت‌ها را «نغز» می‌کند. زشتی‌ها را زیبا نشان می‌دهد. زیبایی‌ها را زشت نشان می‌دهد. این‌ها را می‌دانید.

کار سحر اینست کاو دم می‌زند

هر نفس، قلب حقایق می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۲)

آدمی را خر نماید ساعتی

آدمی سازد خری را، و آیتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۳)

قلب: تغییر دادن و دیگرگون کردن چیزی، واژگون ساختن چیزی

می‌گوید که کار سحر این است دیدن برحسب همانندگی‌ها که او هی دارد حرف می‌زند در ذهن ما و هر لحظه حقایق را برعکس نشان می‌دهد. این‌ها را برای چه می‌خوانیم؟ برای این که گفته «یار ما، دلدار ما»:

یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما

یوسف دیدار ما، رونق بازار ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

یوسف دیدار: یوسف آشکار و پیدا

ای خداوند یار ما و دلدار ما تو هستی. وقتی یار ما اجسام می‌شوند، آدم‌ها می‌شوند، این چیزها پیش می‌آید. هر لحظه حقایق را برعکس نشان می‌دهد، قلب یعنی برعکس کردن. هر لحظه انسان را خر نشان می‌دهد و یک خری را که من ذهنی است آدم نشان می‌دهد و آیت خدا نشان می‌دهد، نشان خدا نشان می‌دهد. من ذهنی این کار را می‌کند.

این چنین ساحر درون توست و سیر

ان فی الوسواس سحراً مستتر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴)

«چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است، همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده است.»

یک چنین سحرکننده‌ای درون ما است و پنهان است، ما نمی‌بینیم، به‌درستی که وسواس یعنی پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر به‌سرعت بدون کنترل ما یک سحر پنهان هست.

«چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است، همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده‌است.»

خستگانیم و تویی، مرهم بیمار ما ما خرابیم و تویی، از گرم معمار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

خسته: زخمی

گفتیم ما زخمی شده‌ایم، مرهم ما از طریق فضاگشایی فقط خود زندگی است، والسلام. کسی دیگر نمی‌تواند زخم ما را درست کند و ما مثل خرابه هستیم و از روی گرم و بخشش، لطف آبادکننده ما، معمار ما تو هستی.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبْدُ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

من این را هر دفعه می‌خوانم دیگر شما وارد هستید. آدم گفته که ما به خودمان ستم کردیم و آدم، حضرت آدم، از فعل خداوند مثل ما غافل نبود. «ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.» و البته آیه‌اش را هم به شما نشان می‌دهم:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»
«آدم و حوا گفتند: «پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آموزش نیاوری و رحمت روا مداری، هرآینه از زیانکاران خواهیم بود.»»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

پس دیگر معنی‌اش را می‌دانید. شما الآن در این لحظه متوجه می‌شوید که چیزهای ذهنی را آورده‌اید مرکزتان برحسب آن‌ها دیدید، سحر شدید، سحر گفت آدمی را خر نشان می‌دهد، خر را آدم نشان می‌دهد و الآن شما به خداوند می‌گویید که این تقصیر ما بوده، برای این‌که چیزها را به‌جای تو گذاشتیم و از طریق «قضا و کُنْ فُكَّان»

اگر مرکزمان عدم بود به این صورت در نمی‌آمدیم. «فعل حق» این است که شما جسم را می‌گذارید در مرکزتان، دچار درد می‌شوید، انقباض می‌شوید.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

منبسط می‌شوید او از طریق شما حرف می‌زند، فکر می‌کند، عمل می‌کنید، زندگی‌تان درست می‌شود. بله؟ و همین‌طور:

گفت شیطان که بما آغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد». پس بنابراین نسبت نداد به این‌که چیزها در مرکزش بوده، عدم نبوده، خودش ایجاد مسئله کرده‌است.

«و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.» ما هم این لحظه اگر اقرار نمی‌کنیم که این مسائل را ما با گذاشتن چیزها در مرکزمان و یاری خواستن از آنها ایجاد کرده‌ایم، از جنس شیطان داریم می‌شویم. این هم که می‌دانید:

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم.»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی»، واقعاً هم شما خداوند را امتحان می‌کنید، می‌گویید شما ظلم کردی به ما و گمراه کردی؟ این‌طوری بگوئید از جنس شیطان می‌شوید.

شما فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، وصل بشوید به زندگی و گفته «من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم» که نشسته که هر لحظه می‌بینید یک چیزی می‌آید مرکز ما، ما از جنس شیطان می‌شویم و «آنان را از راه مستقیم»



که از طریق عدم باز می‌شود «باز می‌دارم»، یعنی من نمی‌گذارم آدم‌ها مرکزشان را عدم کنند، فضا را باز کنند، تا حالا هم موفق بوده.

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

وادی: بیابان

از طرف زندگی به ما گفته می‌شود، تو شبیه یک بیابان هستی، ما شبیه باران هستیم، تو را آباد می‌کنیم. تو مثل شهر خراب هستی و من مثل یک معمار هستم.

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

به‌به! عجب باغی که من ترتیب می‌دهم. با من ذهنی شما پارک ذهنی می‌سازید، دائماً با ترس کنترل می‌کنید و این پارک باید به هم ریخته بشود. با فضاگشایی در درون شما یک شهر ساخته می‌شود. انعکاسش در بیرون دوباره شهر مادی زیبا است، از زبان زندگی است:

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

اگر اجازه بدهیم و هر کسی به هشیاری حضور زنده بشود، آن باغ زیبا در این جهان در روی زمین ساخته می‌شود.

زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب هزار شور درافکند در مرتب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

عجب جهانی، به‌به! و چه نظم کم‌یاب و شگفت‌انگیزی است این نظمی که با فضاگشایی زندگی به زندگی ما می‌دهد. «هزار شور»، هزار گونه فتنه، «درافکند در مرتب‌ها»، در منظم‌ها، در پارک ذهنی مردم، آن‌ها را به هم ریخت و بالاخره به نظم خودش درآورد، یعنی شما اگر فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، فتنه می‌اندازد در مرتب‌های شما، در پارک ذهنی شما و بالاخره آن نظم شگفت‌انگیز و نادر خودش را در زندگی شما برقرار می‌کند. بگذارید این کار را بکند.



دوش گفتم عشق را: ای شه عیار ما
سر مکش، مُنکر مشو، بُردهای دستارِ ما
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

عیار: جوان مرد، زیرک
دستار بُردن: بی‌خویش کردن، هستی مجازی را محو کردن

دیشب به عشق گفتم ای شه جوان مرد ما سرت را ندزد، پنهان مشو، خودت را به ناشناسی زن، من را انکار نکن، دستارِ ما، عقل ما را دزدیده‌ای و:

جان فدا کردن برای صیدِ غیر
کفرِ مطلق دان و نومیدی ز خیر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۱)

هین مشو چون قند پیشِ طوطیان
بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲)

یا برای شادباشی در خطاب
خویش چون مُردار کن پیشِ کلاب
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۳)

شادباش: کلمه تحسین به جای تبریک و تهنیت. امر به شاد بودن یعنی خوش باش، آفرین
کلاب: سگان، جمع کلب

کلاب یعنی سگ‌ها. مولانا ببینید چقدر هشدار می‌دهد که ما برای گرفتن تأیید خودمان را به صورت من‌ذهنی حقیر درنیاوریم. جان زنده خودمان را ببریم من‌ذهنی کنیم و آن را کوچک کنیم برای این‌که یک غیر را شکار کنیم. غیر، غیر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد. ما واقعاً گدای دوست هستیم که به ما مهر بدهند. ما مرغ خودمان نمی‌شویم. ما احدِ صمد نمی‌شویم. خاصیت‌های خداگونه خودمان را انکار می‌کنیم. جان را ببریم ذهن درست کنیم و آن را هم حقیر کنیم برای صید چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، این کفرِ مطلق است و ناامیدی از هر بهره نیک است، هر چیز نیک است، این شخص خیری نمی‌بیند.

می‌گوید من‌ذهنی نشو، خودت را پیش طوطیان قند نکن، طوطیان در این‌جا من‌های ذهنی هستند. برای این‌که من‌های ذهنی دیگر از شما خوششان می‌آید خودت را قند نکن، شیرین نکن، بلکه زهر بشو، «شو ایمن از زیان».



نمی‌خواهد مردم تأیید کنند، نمی‌خواهد مردم توجه کنند، تو مرغ خودت باش یا برای این‌که دست بزند به شما وقتی سخنرانی می‌کنی خودت را به صورت مُردار پیش سگ‌ها بینداز. می‌دانید دیگر این‌ها را.

چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام رنج بی‌حد، لقمه خوردن زو حرام (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸)

آن‌که ارزد صید را، عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری، به دام او روی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)

می‌گوید تو به صورت من ذهنی می‌خواهی یک غیر را که ذهن نشان می‌دهد به‌عنوان دوست شکار کنی، این می‌گوید شبیه شکار خوک است. شکار خوک بسیار سخت است، اما وقتی هم که صید کردی نمی‌توانی بخوری برای این‌که حرام است از نظر شرعی.

چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام رنج بی‌حد، لقمه خوردن زو حرام (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸)

«رنج بی‌حد»، مردم را شکار می‌کنیم از جمله همسرمان، نمی‌دانم بچه‌مان، بقیه مردم که دوست ما بشوید و کنترل می‌کنیم نگه داریم، ولی به صورت من ذهنی از من ذهنی چیزی نمی‌توانیم بگیریم، باید به زندگی زنده بشویم. می‌گوید مواظب باش تو غیر را یعنی چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد برای زندگی کردن شکار نکنی. مرغ خودت باش، صمد خودت باش، احد خودت باش، به زندگی زنده بشو، آن چیزی که می‌ارزد تو صید کنی عشق است فقط، اما عشق، خداوند در دام کسی نمی‌گنجد. امروز در مثنوی خواندیم که تو اگر فضاگشایی کنی که خداوند را صید کنی، یک دفعه می‌بینی تو صید او شدی.

تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری، به دام او روی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)



«تو مگر آیی و صیدِ او شوی»، این دام ذهن را بگذاری، سبب‌سازی را بگذاری، فضا را باز کنی، به دام او روی.

پس جوابم داد او: کز تو است این کار ما

هرچه گویی و ادهد چون صدا کُھسارِ ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

زندگی جواب می‌دهد به ما که کار ما از تو شروع می‌شود. شروع کن به کار، فضاگشایی کن. با مرکز عدم از من بخواه. آن خواسته تو مثل انعکاس صیدا یعنی صدا در کوهسارِ ما می‌پیچد، یعنی ما می‌شنویم و جواب می‌دهیم.

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

خداوند این حکم را به ما کرده که این لحظه فقط از طریق انبساط با من ایجاد ارتباط کنید، نه انقباض.

گفت: بشنو اولاً شمه‌ای ز اسرارِ ما

هر سُتوری لاغری کی کشاند بارِ ما؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

همین اول یک خلاصه‌ای، یک نکته‌ای از اسرارِ زندگی‌ات را بشنو ای انسان. هر چهارپا، هر مرکب لاغری که من ذهنی است بار ما را نمی‌تواند بکشد.

خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق

اگرچه واقف باشد ز جمله مذهب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

این عقل ما نمی‌فهمد.

خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق

اگرچه واقف باشد ز جمله مذهب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

پس عقل من ذهنی نمی‌داند، نمی‌فهمد، حیران می‌شود از این فضاگشایی و خلاقیت و صنّع زندگی اگرچه به صورت ذهنی از همهٔ مذاهب‌ها آگاه است. توجه کنید ما مذهب عشق را نمی‌توانیم بشناسیم، فقط باید فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم، از جنس او بشویم، متصل بشویم و کار کنیم. تماشا بکنیم، حیران بمانیم که زندگی چهجوری زندگی ما را تبدیل می‌کند و دارد درست می‌شود.

گر بدیدی حسّ حیوان شاه را

پس بدیدی گاو و خر آله را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵)

گر نبودی حسّ دیگر مر تو را

جز حسّ حیوان، ز بیرون هوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۶)

پس بنی آدم مکرّم کی بُدی؟

کی به حسّ مشترک، مَحَرَم شدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۷)

این را می‌آورد بعد از این. خلاصه، دنباله‌اش را شما بروید بخوانید. می‌گوید که اگر حسّ حیوان که امروز می‌گفت چه؟ هر چهارپایی بار ما را نمی‌تواند بکشد. می‌گوید اگر حسّ حیوان شاه را می‌دید، پس گاو و خر هم خداوند را می‌دیدند. اگر حسّ دیگری نبود غیر از حسّ حیوان و بیرون از خواسته‌های من‌ذهنی و خواسته‌های ذهن و فضای ذهن و دنباله‌اش هست که «پس بنی آدم مکرّم کی بُدی؟» بنی آدم مکرّم نمی‌شد.

خداوند انسان را گرمی داشته برای این‌که انسان با حیوان فرق دارد. اگر با این حسّ حیوانی‌مان که پنج‌تا حسّ مشترک داریم با حیوان و حیوان هم می‌تواند به درجه‌ای فکر کند. حالا ما نمی‌گوییم ذهن دارد، ولی خب کارهایش را انجام می‌دهد دیگر، یاد می‌گیرد حیوان از ابزار استفاده کند. پس ما یک بُعد دیگری داریم که حیوان ندارد، در این‌جا می‌گوید گاو و خر. ما از جنس حیوان نیستیم، از جنس انسان هستیم. انسان می‌تواند فضا را باز کند و به او زنده بشود و به این ترتیب:

عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار

عاشقان، اشکسته با صد اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)



عقلانش، بندگان بندی اند عاشقانش، شگری و قندی اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)

پس بنابراین، عاقلان بالاجبار شکسته می‌شوند، قبول می‌کنند. عاشقان که شما باشید با صد اختیار خودتان را شکسته می‌کنید.

عاقلان بندگان بندی هستند، بالاجبار بنده می‌شوند. عاشقان فضا را باز می‌کنند، از شیرینی این لحظه، شادی این لحظه و این‌که اختیارشان را دادند به دست زندگی شاد هستند و همین‌طور:

اِتِّیَا كَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانِ اِتِّیَا طَوْعًا بَهَارِ بِي دِلَانِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی‌میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»

یعنی شما در این لحظه فضا را باز می‌کنید با میل و رغبت می‌روید به سوی زندگی و اختیارتان را در اختیار زندگی می‌گذارید، ولی اگر به کراهت بروید، با مقاومت بروید، به زور بروید، باید تنبیه بشوید بروید، با «رَيْبُ الْمَنُونِ» بروید. بی‌مرادی وقتی می‌آید یعنی شما دارید مقاومت می‌کنید. فضاگشایی با میل رفتن، فضا بندی به زور رفتن و همین‌طور این آیه:

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»
«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

یعنی انسان وقتی به ده دوازده سالگی می‌رسد، خداوند می‌خواهد آسمانش را در درون انسان باز کند. امروز هم داشتیم گفت من ذهنی می‌خواهد برود، ما نمی‌گذاریم برود. در غزل هم بود، گفت با چشم این لحظه ذهن را ببین. پس خداوند به آسمان شما می‌پردازد و آن دود همانیدگی است.

به من ذهنی می‌گوید می‌روی؟ او می‌گوید می‌روم. به آسمان می‌گوید باز می‌شوی؟ می‌گوید من هم می‌شوم. این وسط ما اختیار را به دست گرفتیم می‌گوییم نه می‌گذارم من ذهنی برود، نه آسمان باز بشود، ولی خواه ناخواه باید

این انجام بشود. شما اگر می‌خواهید از طریق بی‌مرادی انجام بشود، خب از طریق بی‌مرادی و «رَبِّ الْمُنُونِ» و به‌زور انجام می‌شود، با کتک انجام می‌شود، ولی می‌تواند با اختیار انجام بشود.

هستی تو فخرِ ما، هستی ما عارِ ما احمد و صدیق بین در دلِ چون غارِ ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

صدیق: لقب ابوبکر، صحابی حضرت رسول

هستی داشتن براساس تو فخر ما است، هستی داشتن براساس همانیدگی‌ها عار ما است و حضرت احمد و صدیق در غار ما دیده می‌شود، یعنی ما به نور برگزیده و راستین بودن در غار بی‌نهایت تو نیازمندیم.

این سینه را چون غار دان، خلوتگه آن یار دان گر یارِ غاری، هین بیا، در غار شو، در غار شو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۳)

یارِ غار: مجازاً دوست بسیار صمیمی

این سینه ما مانند غار است، اگر باز بشود و بی‌نهایت بشود، خلوتگه آن یار است، یعنی زندگی است. اگر تو یارِ غار هستی، می‌خواهی با خداوند در یک غار باشی، الآن بیا، «در غار شو، در غار شو»، یعنی فضا را باز کن. غار این فضای گشوده‌شده است. این فضای محدود ذهن غار نیست، «در غار شو، در غار شو».

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖